

به اسم تعالی دهنده ی افکار



اسم کتاب : دو راهی

نویسنده : غفور درویشانی

وب : minimalist.blogfa.com

ایمیل : why_god88@yahoo.com

همیشه ادم سر به زیر بودم همیشه و همه جا ولی نمی دونم اون روز چرا دلم یه جوری شد توی سالن دانشکده راه می رفتم و از پله ها بالا رفتم و سرمو بالا اوردم و اونو دیدم اون دختری که همیشه تصویر از اون رو به عنوان عشق ارزو هام توی ذهنم ترسیم می کردم . اون روز اون تصویر به واقعیت تبدیل شد دیگه نفهمیدم چی شد جز اینکه دیدم همه ی زندگیمو ول کردم و دنبال اون دختر راه افتادم . اسمش ژینو بود ، ژینو سالمی حتی حالا هم با بردن اسمش قند تو دلم آب می شه وقتی واسه بار اول بهش پیشنهاد دادم قبل از اینکه حرفام تموم بشه بهم جواب رد داد دختر لج بازی بود ، لج باز و یک دنده بعد از اون روز هر وقت تونستم و با هر بهونه ای سر راهش سبز شدم ولی جواب اون همون جواب بار اول بود " نه "!

دیگه همه از قضیه ی ما خبر دار شدن و هر جا ما رو می دیدن می دونستن چه خبره و بازم حدس می زدن جوابش بهم چیه. واسه خودمونم عادت شده بود هر وقت منو می دید یه لبخندی می زد و می فهمید باید بازم بیاد بشینه پای میز محاکمه!

اون روز هم خبر داشتیم که کلاس داره و عمدا" با سعید رفتیم دانشکده و بازم سر راهش سبز شدیم وقتی منو دید لبخندی زد و فهمید که بازم محاکمه ای در کاره که چرا جوابش نه هست . صبح ۴ شنبه بود و آخرین روز درسی، خودم تا ساعت ۲ کلاس نداشتم ولی ژینو صبح یه کلاس داشت . سالن دانشکده خلوت خلوت بود اکثر دانشجو ها کلاس نداشت یا اگرم داشتن رفته بودن سر کلاس هاشون بودن. جز چند مستخدمی که در حال تمیز کاری بودن کسی اونجا نبود اونا هم کار خودشونو می کردن و زیاد سر و صدا نمی کردن و هر وقت به هم می رسیدن چند کلمه به عنوان احوا پرسشی با هم رد و بدل می کردن و به راهشون ادامه می دادن تنها وصله ی ناجور اون صحنه منو ژینو بودیم که در گوشه ای و دور از دوربین های حراست جلوی هم قد علم کرده بودیم "ژینو" آقای حسینی به خدا حراست ببینه واسه هر دومون بد می شه ، دیگه ابرومون توی دانشکده میره ، خونوادم هزارتا فکر بد می کنن .

" خانوم سالمی من قصدم مزاحمت نیست ولی ... نفسم به سردی بیرون اومد دیگه هر حرفی میزدم حتی واسه خودمم تکراری شده بود . حتی خودم از این جمله های تکراری خسته شده بودم . چاره ای نبود باید جمله رو تموم می کردم " من فقط می خوام حرف دلم رو بزنم " " خب شما حرفتون روزید، منم شنیدم جوابتونم دادم .. دیگه واقعا نمی دونم دلیل این همه اصرار چیه ! " " حرفتون منطقیه ولی جوابتون قانع کننده نیست " " شاید قانع کننده است ولی شما نمی خواین قانع بشین ... آقای حسینی

کسیو که خودشو زده به خواب همیشه بیدار کرد " " من عقلا می دونم جوابتون چیه و قبولش دارم ولی دلم اینو باور نداره ... دلم میگه حرفاتون از ته دل نیست ... " به ساعت مچیش نگاه کرد و سرش رو به طرف سعید که کنار در ایستاده بود چرخوند " من دیرم شده ، کلاس دارم باید برم ... " بدون توجه حرفش به صحبت رو ادامه دادم " راستش نمی دونم چی بگم هر چی می گم واسم تکراریه ... همه ی حرفامو زدمو الان دیگه به اخر رسیدم با این وجود هنوزم قلبم شما رو عشق روئیاهاش می دونه، هنوزم یه ذره از عشقم نسبت به شما کم نشده ، حتی همین الانم که شما رو می بینم مثل روز اولم که دیدمتون قلبم تند تند می زنه نمی دونم چه جوری حالیش کنم و بهش بفهمونم که شما اون یه نفر نیستین ... " لبخند غیر طبیعی روی لبش ایجاد کرد و به حالت تمسخر گفت : خیلی دل صاف و پاکی دارین ، خوش به حالتون ... حرفتون رو می فهمم و می دونم الان چه حسی دارین اینم می دونم که اگه تا حالا این حرفا رو به هر دختر دیگه ای می گفتید تا حالا صد بار ازش جواب مثبت میشنیدین ولی باور کنین آقای حسینی من نمی تونم " خیلی اروم و خونسرد حرف می زد و سعی می کرد نشون بده کنترل همه احساساتش دستشه ولی من دلم در تب و تاب بود یه حسی بهم می گفت اونم حس و حال منو داره اونم مضطربه ولی داره انکار می کنه.. نمی دونم چرا دلم خوش بود که شاید این آخرین بار باشه " باشه خانوم سالمی .. ولی حداقل یه مشکلی یه ایرادی تو وجود من پیدا کنین تا بتونم به خودم ثابت کنم من لایق شما نیستم " " آقای حسینی لیاقت شما خیلی بیشتر از ادم هایی مثل منه ... ولی من می دونم اگه صد تا ایراد هم ازتون بگیرم بازم با علاقه ای که نسبت به من دارید تمون اون ایراد ها رو برطرف می کنید با این وجود به جرات می تونم بگم شما هیچ مشکلی ندارین ، باور کنین خیلی از دخترای دانشکده ارزشونه با شما باشن ولی شما دارین خودتونو خراب می کنین ، اونم پای منی که ... " لبخندش محو شده بود و ناراحتی از همه ی وجودش می بارید . نفسش به سردی بیرون اومد و ارومتر حرف زد " پای منی که نابود شدم ، من اون کسی که شما فکر می کنین نیستم به خدا وقتی این همه احساس و علاقه ی شما رو می بینم از خودم خجالت می کشم چون می دونم لیاقتشو ندارم ... " حرفاش بغض الود بود و نزدیک بود نم نم اشکاش جاری بشه ... حالا نوبت من بود " خانوم سالمی شما هر جور باشین من باهتون کنار میام ، شما هر جوری باشین من قبولتون دارم اگه مشکل از من باشه اونقد تغیر می کنم تا اون کسی بشم که شما میخوایین ... "

ژینو سرشو پایین گرفته بود فکر کنم اشکی از روی گونه اش سر خورد . دلم به حالش سوخت . حالا دیگه از اون همه سماجت پشیمون شده بودم نباید اون همه اصرار می کردم شاید واقعا نمی تونست و کاراش لج بازی نبود . محکم ایستاد و سعی کرد قاطعانه حرف بزنه " عشقتون رو باور دارم ... خودتونم باور دارم و می دونم شما هیچ ایرادی ندارید و قرار هم نیست همه ی ایراد ها از شما باشه این مشکل منه که نمی تونم با شما باشم این گذشته ی تباه شده ی منه که نمی زاره من با شما باشم ... "

دندوناشو از شدت ناراحتی به هم می سایید می تونستم راحت ناراحتی اونو از چین های در هم صورتش ببینم " نمی دونم چی توی گذشته ی شماست که نمی زاره من و شما با هم باشیم ولی دوست دارم بشنوم شاید منم منصرف شدم " " نمی دونم چرا گذشته ی من باید براتون جالب باشه با این وجود حاضرم اونو براتون تعریف کنم گرچه با گفتنش چیز دستگیرتون نمی شه جز تازه کردن زخم هایی که گذشت زمان اونا رو ترمیم کرده بود " تنش می لرزید گرچه سعی می کرد خیلی استوار و با اراده حرف بزنه ... سرم رو پایین انداختم تا نتونه نگاهم رو که پر از شک تردید نسبت به اون بود ببینه " ولی یه شرطی هم دارم بعد از اینکه گذشتمو شنیدیدن هیچ وقت نباید واسه بدست آوردنم تلاش کنیین " نفهمیدم منظورش از این شرط چی بود خواستم نگاهش کنم ولی نگاهش رو به بهونه دیدن ساعت دزدید " من دیگه باید برم ... خیلی دیرم شده " و بعد بدون اینکه منتظر جواب من بمونه راه افتاد هنوز چند قدمی دور نشده بود که صداش کردم " خانوم سالمی ... " برگشت و نگاه کرد " کی قرار واسم تعریف کنیین " سرش رو به نشونه ی نارضایتی تکون داد " خودم خبرتون می کنم ... " سوال آخرم فقط یه بهانه بود تا واسه بار اخر نگاهش کنم ژینو دختر جذابی بود ، واقعا جذاب ... پوست گندمی داشت با چشم های سیاه و درشت که گیرایی خاصی داشتن. وقتی لبخند می زد زیبایییش دو برابر می شد...

پدرش رئیس بانک بود و وضع مالیشون بد نبود ژینو هم شیک پوش بود و سلیقه ی خاصی در انتخاب لباس داشت همون ترم اول پدرش واسش یه ماشین خریده بود ولی انگاری خود ژینو علاقه ای به ماشین نداشت و فقط روزایی که به اتوبوس نمی رسید با ماشینش می اومد دانشگاه ... ژینو رفت و بازم تنها شدم محاکمه ی یک ربعی امروز هم به پایان رسید دستی رو شونم خورد وقتی برگشتم دیدم سعیده که مثل همیشه اومده تا دلداریم بده ولی دیگه خودمم به شنیدن جواب رد عادت کرده بودم ... " خب چی شد؟ " " هیچی ... " " هیچی هیچیم که نبود ... " " یعنی می خوای بگی دیگه حرفام واست تکراری نیست ! خودت که می دونی هر بار چه اتفاقی می افته " " اره می دونم ولی این بار حس می کنم فرق

داشت " " اره یه کم فرق داشت .. " " خب همین قسمت یه کم فرق دارشو واسم تعریف کن " " باشه
 بریم توی راه واست تعریف می کنم " سعید دوست و همکلاسیم بود از روز اول دانشگاه که همدیگه
 رو شناختیم دیگه همدیگه رو ول نکردیم . همیشه با هم بودیم و از همه ی جیک و پیک من خبر داشت
 پسر اروم و سر به زیری که چیز زیادی ارزش نمی دونستم همیشه ساکت بود و گوش می داد و هیچ
 وقت هم گله نمی کرد از درب دانشکده اومدیم بیرون و به طرف خوابگاه ها رفتیم ، مسیر کوتاهی که با
 قدم های اروم ما ۱۵ دقیقه زمان می برد و سر راه باید از کنار سلف و اتوماسیون و بوفه ی
 کشاورزی رد می شدیم . سعید دوباره سوالش رو تکرار کرد " چی شد این بار چی گفت ؟ " " نمی
 دونم سعید این دختره داره دیونه ام می کنه هر چی بیشتر تلاش می کنم اون لجبازتر می شه " " خب
 عزیز من شاید کارش لجبازی نیست و واقعا نمی تونه ... " " اره درسته ... امروز حرف دلش رو زد و
 کارو یه سره کرد ... " با تعجب پرسید " خب چی گفت ! " این حرف از ادم ارومی مثل سعید بعید بود
 و انگاری اون بیشتر از من عجله داشت ... " هیچی .. گفت توی گذشته ام یه اتفاقی افتاده که نمی زاره
 من و اون با هم باشیم " " حالا این اتفاق چی هست ؟ نپرسیدی ازش ! " " قراره یکی از همین روزا
 واسم تعریف کنه " کمی حالت غمناک به خودم گرفتم ... سعید نگام کرد " غصه ی چی رو می خوری
 الان که باید خوشحال باشی " " خوشحال ! واسه ی چی؟ " " اره باید خوشحال باشی تو دنبال یه بهونه
 بودی تا به قلبت بفهمونی اون به درد تو نمی خوره و حالا اونم داره این بهونه رو دستت می ده " "
 سعید می فهمی داری چی می گی ... اگه اون اون بهونه رو دستم بده دیگه همه چی تموم می شه یعنی
 ژینو بی ژینو " چند لحظه ای هر دومون ساکت شدیم انگار سعید فکری به ذهنش رسید " خب اگه
 گذشتشو واست تعریف کنه می فهمی از چی می ترسه و اونوقت می تونی قانعش کنی که ترسش بی
 مورد " لبخندی که حاکی از رضایت بود روی لباش نشست بود شاید از ایده ای که داده بود خوشحال
 بود " می دونی مشکل کجاست؟! اون ازم قول گرفته که وقتی گذشتشو واسم تعریف کرد دیگه نه سر
 راهش سبز بشم و نه سعی کنم اونو قانع کنم " این حرفا رو دلم سنگینی می کرد اونقد سنگین که می
 تونستم خورد شدن قلبم رو حس کنم . لبخند سعید محو شد " تو هم واقعا دیونه ای ... به خدا با این تیپ
 و قیافه ی تو میشه مخ صدتا دختر رو زد ، به خدا خیلی ها آرزوشونه با تو باشن ... خوشتیپ نیستی ،
 که هستی، پولدار نیستی که هستی سر به راه نیستی که هستی ... دیگه من نمی دونم بین این همه تو
 چرا گیر دادی به این دختره " " سعید تو که منو میشناسی من دنبال هوس نیستم اونو واسه زندگی می

خوام " سعید دیگه حرفی نزد و منم سکوت کردم تا بتونم فکر کنم و اون چه رو که قرار بود پیش بیاد تحلیل کنم از کنار اتوماسیون رد شدیم و به بوفه ی کشاورزی رسیدیم هنوز ساعت ۹:۳۰ نشده بود و اکثر دانشجو ها خواب بودن. به در بوفه نگاه کردم. فرزاد همکلاسیم از در اومد بیرون یه زیر شلواری تنش بود با پیرهن استین کوتاه و دم پایی های لنگه به لنگه که هر کدوم از یه رنگی بودن سه تا تخم مرغ هم دستش بود تا ما رو دید از همون دور با صدای بلند فریاد زد " آه ای خدای من ... امروز که در شرق و غرب اندوه می نگریستم ابرهای تیره و تار را دیدم و فهمیدم باز این پسره خر شده و رفته به این دختره از دماغ فیل افتاده پیشنهاد داده ... " چند نفری که اون اطراف پرسه می زدن اول به فرزاد وبعد به من خیره شدن ... فرزاد هم کلاسیم بود ادم شوخی که تقریباً همه ی دانشگاه اونو می شناختن ، از دانشجو ها گرفته تا اساتید و حراست و بسیج و ... حتی مسخدمین دانشکده ... فرزدا همون ترم اول به زیباترین دختر کلاس که اسمش فریبا سالاری بود پیشنهاد داده بود و درجا هم جواب مثبت گرفته بود . وضع مالیش زیاد رو به راه نبود و اکثراً توی دانشگاه کار می کرد از ترجمه گرفته تا تایپ و تحقیق ... با این وجود از کسی پول نمی گرفت حتی خونوادش .. خوشتیپ بود ولی بیشتر از خوشتیپ بودن خوش زبون بود ادم از بودن باهاش خسته نمی شد ولی چون کارش زیاد بود اکثراً پیداش نبود .تلفن داشت ولی جواب نمی داد اگر جواب میداد صدای یه دختر رو در می آورد ازت خواهش می کرد مزاحمش نمی . فرزاد به طرفمون اومد فرزاد " سلام بچه ها ... امروز چه دسته گلی به آب دادین ! " مجید " دسته گل نه ولی خب ... " سعید " سلام اقا فرزاد چه خبرا " فرزدا " خبرا که دست شماست ... مثل لشکر بعد از جنگ می مونین ... خب کجا بودین و چیکار کردین ؟ " سعید جای من جواب داد " مثل همیشه دم در دانشکده و مشغول کار همیشگی " فرزاد رو کرد به من " خسته نشدی ؟ ولش کن این از خود راضی رو ... هر چی بیشتر محلش بزاری بیشتر خودشو واست می گیره ... اگه همون روز اولی که بهت جواب نه می دا به پاش نمی افتادی الان دستت توی دستاش بود " رو کرد به سعید " منو ببین ... " وسط حرفش پریدم " بس کن فرزاد ... حالم از این حرفا بهم می خوره " فرزاد " خب اخرش که چی ! حیف این چشم های مشکیت نیست .. از هر دختری دلبری می کنه " گاهی وقتا فکر می کردم حق با اوناست ولی هیچ وقت راضی نمی شدم هر روز با یه نفر باشم و عاشق یکی دیگه شم . تو وجود من عشق یک بار بود و نه بیشتر ... " سعید " ولش کن فرزاد ، خون کثیف خودتو آلوده نکن ... دیگه از این غلطای نمی کنه بار اخرشه " همگی با هم راه افتادیم . به تخم مرغ های فرزاد اشاره کردم " اینا

واسه چیه ؟ " فرزاد " جوجه کشی راه انداختیم ... درس که نمی خونیم بذار حداقل یه کار مفید انجام بدیم " سعید خنده ی ریزی کرد . " فرزاد " واسه چی می خندی؟ من حساب کردم اگه هر ۲۱ روز ۳ تا جوجه در بیاد و بعد هر دو ماه این جوجه ها مرغ بشن و ما اونا رو کیلویی ۳ تومن بفروشیم یه چیزی حدود ۳۰-۴۰ تا در میاریم ... تازه میشه با همون جوجه ها ۳ تا جوجه کیاب درست کرد و هر کدوم رو چند هزاری فروخت ... به این می گن ایده " سعید که هنوز داشت می خندید گفت " جدا از شوخی اینا رو واسه چی می خوای؟" فرزاد قیافه ی جدی تری به خودش گرفت " مگه من شوخی دارم بابا با این اقتصادی که ما داریم باید یه کاری کرد وگرنه درس بی درس ... " و بعد در حالی که داشت یکی یکی تخم مرغ ها رو نشون می داد " این واسه صبحونه این واسه نهار اینم واسه شام " "مگه رزرو نداری!" فرزاد " رزرو دارم ولی صبحونه ی این ماه رو که هنوز ندادن نهار هم که چمن پلو داریم و کسی نمی تونه بخوره شام هم که میرم شهر و نمی رسم بر گردم بخورم " سعید " چرا میری شهر! می تونی کتاب شیمی معدنی رو واسم بیاری پولشم پیش پرداخت می کنم " فرزاد " نه ای کیو نمی رم شهر واسه دید و باز دید قراره با فریبا بریم پارک جنگلی " منو سعید با صدای کشداری گفتیم " وای فریبا ... " فرزاد " فریبا و زهر مار ... مثل اینکه دارن زنشون صدا می کنن ... خانوم سالاری " هر دو زدیم زیر خنده . دختر پسرا اول اشنای بهم قول ازدواج می دن ولی این دوتا همدیگه رو قسم داده بود که با هم ازدواج نکنن ... "سعید " فریبا که زن تو هم نمیشه ، پس چرا اینقد غیرتی می شی ! " فرزاد " خفه شو ، از خداهش باشه ... تازه اینقد بی کلاس نباش ، زنت نمی شه زنت نمیشه ؛ بگو با هم ازدواج نمی کنین اخه ناسلامتی ما دانشجو هستیم " اینو گفت و یه دستی میون موهاش کشید و مغرورانه اطراف رو نگاه کرد . به محوطه ی خوابگاه رسیدیم . محوطه ی خوابگاه چند هکتار زمین بود که تقریبا ۱۵ خوابگاه داشت و هر خوابگاه چندین طبقه بود و توی هر طبقه بالای صد نفر زندگی می کردن و با یه حساب سر انگشتی چند هزار دانشجو اونجا بودن که در صلح و آرامش زندگی می کردن غیر از وقت امتحانات که دانشجو های بیماری های مرموز می گرفتن! برای مثال کسی که فردا امتحان داشت از پنجره سرشو بیرون می آورد و شروع می کرد به فریاد زدن و این آغاز یک جنبش دانشجویی بود ... تا نیم ساعت تموم خوابگا ها پر می شد از داد و فریاد ... همه به این موضوع عادت کرده بودن و کسی هم گله نمی کرد حتی خیلی ها این کار رو برای تخلیه ی انرژی و اضطراب لازم می دونستن ... قسمت زیادی از محوطه ی خوابگاهها رو فضای سبز تشکیل می داد که پر از درخت

های تتومند بود جای قدم زدن و خلوت کردن ... تو قسمت شمالی چند زمین فوتبال و یک زمین دو میدانی بود که همیشه با سعید اونجا قدم می زدیم ما سه نفر هر کدوم توی یکی از خوبگاه ها بودیم من که خوابگاه شماره ی سه بودم و سعید و فرزاد هم خوابگاه های ۷ و ۱۱. جلوی خوابگاه من که رسیدم ایستادم و به سعید و فرزاد که هنوز داشتن جر و بحث می کردن نگاه کردم "خب من دیگه باید برم"

"فرزاد" اره برو یه کمی استراحت کن شاید توی تسکین درد شکست کمکت کنه " اینو گفت و با سعید زدن زیر خنده ، نمی دونستم به چی می خندن ولی وقتی به حال و روز خودم فکر می کردم خودمم خندم می گرفت . "مجید" حالا بفرمایید در خدمت باشیم "... فرزاد" تعارف نکن شاید جدی گرفتیم"

سعید "من که کار دارم نمی تونم بیام" فرزاد "منم که بدون سعید جایی نمی رم" نمی دونستم تو این مدت چی بین این دو گذشته بود که داشتن این همه واسه هم ناز و عشوه میومدن . از فرزاد و سعید خدافظی کردم و اومدم تو خوابگاه ، جلوی ایینه ی سرپرستی ایستادم و به خودم نگاه کردم ... چشم هام از بی خوابی دیشب قرمز شده بود و روی صورتم هاله ای از خستگی نشسته بود اینقد دنبال این دختره راه افتاده بودم که دیگه جونى واسم نمونده بود ؛ لاغر و تکیده ، چشم هایی بی فروغ و آسمونی ماتم گرفته ... "چی شد؟ امروز چیکار کردی" هومن بود ؛ هم اتاقیم ، تازه سر و صورتش رو شسته بود و از خواب بیدار شده بود "هیچی بازم مثل همیشه" از کنارم رد شد و دستی روی شونه ام کشید منم دنبالش راه افتادم و به طرف اتاق رفتم . اتاق ما طبقه ی اول بود خوابگاه ۳ اتاق ۱۱۱ ... پشت سر هومن وارد اتاق شدم . هادی هم اتاقیم که عاشق کامپیوتر بود، بیدار شده بود بازم پشت لب تاب نشسته بود تا منو دید سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد بهش سلام دادم "سلام ای مرد صفر و یک ..."

جوابم رو داد و پرسید "چی شد؟ چیکار کردی" سوال تکراری و جواب هم تکراری ... همه جواب سوالم رو می دونستم ولی بازم می پرسیدن انگار همه خسته بودن همه حتی غریبه هایی که زیاد به زندگیم ربطی نداشتن. روی تختم نشستم و به اطراف نگاه کردم هومن به هوای کلاس بیرون رفت و هادی هم دوباره میون صفر و یک هاش گم شد . دراز کشیدم وسعی کردم بخوابم.

طرفای ساعت ۱۲ بود که با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم به شمارش نگاه کردم سعید بود ... تلفن رو قطع کردم و آماده ی رفتن به سلف شدم ... هادی هنوز پشت لب تابش بود و هومن هم که از کلاس برگشته بود روی تختش دراز کشیده بود اتاق ساکتی که همیشه غم توی اون موج میزد از وقتی هم که من دنبال ژینو راه افتاده بود دیگه هر روز با خودم یه کوله بار نا امیدی و غم به اتاق می اوردم اگه

اوایل بچه ها به هر بهونه ای حتی شکستن یک لیوان با قهقهه می خندیدن الان دیگه اونقد بینمون فاصله افتاده بود که تقریبا غریبه شده بودیم. فقط از روی عادت به همدیگه سلام می دادیم و حال همدیگه رو می پرسیدیم ۳ ضربه به در وارد شد و سعید سرش رو از لای در آورد داخل ... تا منو دید یه چشمک زد " بریم سلف؟" به طرف آینه رفتم موهام از حالت افتاده بود ولی قرمزی چشم هام از بین رفته بود از یخچال کرم ضد افتاب رو بیرون اوردم که سعید صداس در اومد " بابا بسه چقد به خودت می رسی ... همینجوری هم خوشتیپی " به حرفش توجه نکردم آب پاش رو بیرون اوردم و جلو آینه ایستادم وموهامو خیس کردم ؛ با دست به موهام حالت دادم سعید بازم صداس در اومد " دیر میشه ها !!!" هادی که عجله ی سعید واسش عجیب بود گفت " کجا با این عجله ... انگار نه انگار امروز چمن پلو میدن !!!"

سعید ساکت شد و منم از لج سعید کارامو طول دادم . از اتاق اومدم بیرون و با سعید به طرف سلف راه افتادیم دلم نمی خواست بازم در مورد قضیه ی صبح حرف بزنیم سعید هم انگاری اینو می دونست زود یه بحثی رو شروع کردم تا بحثمون به ژینو ختم نشه .سعید خودشم زیاد از دخترا خوشش نمی اومد و از روز اولی که من دنبال ژینو راه افتاده بودم همیشه سعی می کرد مانع من بشه حس می کردم توی گذشته ی اون یه نفرتی نسبت به دخترا وجود داره یه اتفاقی که هیچ وقت در موردش حرف نمی زد " راستی سعید شده تا حالا از یه دختر خوشت بیاد؟" قبل از اینکه سوالم رو تموم کنم جوابم رو داد " نه ... هیچ وقت " انگاری جواب این سوال رو خیلی وقت پیش اماده کرده بود یه کمی نگام کرد " مجید توی کلاس یه اتفاق عجیبی داره می افته ... فک کنم یکی از هم کلاسی هامون بد جور عاشقه و انگاری کسی هم خبر نداره" با تعجب پرسیدم " کی ؟ " " نمی دونم ولی حدس می زنم یکی از دخترای کلاس باشه ؛ هر بار که می رم سر کلاس یه شعر عاشقونه روی وایت برد نوشته و اخرشم با انگلیسی می نویسه ام اس " " حالا فکر می کنی عاشق کی شده ؟" سعید لبخند شیطنت امیزی زد " مثلا مجید و سمانه ... " " حالا چرا سعید و مهناز نه!" سعید صداس در اومد " اون دختر که دیونه است عقل درست و حسابی نداره تازه مگه من چی دارم که اون عاشق من بشه ولی تو با من فرق داری ... " " نه عزیز چه فرقی داریم ... تازه همه می دونن که من عاشق ژینوم و فک نکنم کسی فکر عاشق من شدن به سرش بزنه ..." سعید توی فکر فرو رفته بود . " سعید ! شیطون نکنه خبریه ؟ " از طرز حرف زدنم خوشش نیومد " میشه مثل ادم حرف بزنی ... اخه ناسلامتی مردی گفتن زنی گفت ... " حرفش رو ادامه داد " چقد تو بی حیایی ... زد زیر خنده ...

رسیدیم جلوی درب سلف ، در رو باز کردم چشمم افتاد به سیلی از دانشجو ها که داشتن با هزار بدبختی قورمه سبز رو توی دهنشون می داشتن و سعی می کردن اونو قورت بدن ... تازه یاد حرفای فرزاد افتادم که امروز چمن پلو داریم سعید خواست وارد سلف بشه که دستشو گرفتم " بیا امروز بریم بوفه... اونجا یه چیزی می خوریم " " مجید پول ندارم اگه تو حساب می کنی ... " " باشه قبول فقط زود بریم که دارم از بوش خفه می شم..." با سید به طرف بوفه را افتادیم . وارد سالن دانشکده شدیم. فریبا از دور به طرفمون اومد . فریبا " سلام " مجید " سلام خانوم سالاری خوب هستین ؟ " سعید هم سلام داد . فریبا " آقای حسینی شما از فرزاد خبری ندارین ؟ " به چهره ی زیباش نگاه کردم آرایش ملایمی کرده بود که اونو زیباتر از همیشه نشون میداد . دختری بود که از نگاه کردن بهش سیر نمی شدی " ما صبح طرفای ساعت ۹ کنار بوفه ی کشاورزی دیدیمش ۳ تخم مرغ هم دستش بود " سعید خنده ی ریز کرد ؛ فریبا هم خندید . "سعید " جدیداً رفته ی توی فکر بهبود اقتصاد مملکت ... " فریبا " اگه دیدنش بهش بگین توی دانشکده و دارم دنبالش می گردم " سعید " خب بهش زنگ بزنین " فریبا " خودتون که اونو میشناسین تلفنش یا خاموشه یا گذاشته روی پیغام گیر ... " ژینو رو دیدم که از دور داشت نزدیک می شد یه لحظه قلبم لرزید ولی بی فایده بود من عاشق اون بودم ولی اون ... فریبا دنبال نگاهم رو گرفت و به ژینو رسید نفسی از روی حس تاسف بیرون داد و زیر لبی گفت " نمی خوایین دست از سرش بردارین ! باور کنین اینجوری واسه خودتون بد می شه ، فقط خودتونو کوچیک می کنین ؛ باور کنین پسری مثل شما توی دانشکده خیلی خاطر خواه داره ... " به صورتش نگاه کردم اخم هاش توی هم رفته بود می دونستم داره از سر دلسوزی این حرفا رو میزنه ولی نمی تونست درک کنه کار عشق چون و چرا نداره ... " خانوم سالاری شما نمی تونین مفهوم دوست داشتن رو درک کنین ... عشق چیزی بالاتر از این حرفاست " ژینو از کنار ما رد شد به نشونه ی سلام سرش رو تکیه داد و اروم دور شد قلبم داشت از شدت غصه می ترکید چرا اون هیچی واسش مهم نبود چرا نمی دید یکی داره از نبودش پر پر می شه دلم می خواست سرش فریاد بزنم که تو حق نداری اینجوری از من و عشقم بگذری ولی بی فایده بود "فریبا " آقای حسینی باور کن زورکی نیست ... کسی رو نمی شه یه زور عاشق کرد شما هم دارین عشقتونو پای اون هدر می دین ، خودتونو تلف می کنین "توی چشاش زل زدم " من حرفتونو قبول دارم و می دونم نمی تونم به زور عاشقتش کنم ولی این دلمه که اینو نمی فهمه ... " سرش رو پایین انداخت تا از سنگینی نگاهم فرار کنه به ساعت گوشیش خیره شده " من باید

برم ... با اجازه " اینو گفت و بدون اینکه منتظر جواب ما بمونه رفت . فریبا دور شد و سعید در گوشم گفت " بهتر نیست با دخترا یه کم مهربون تر باشی ! " " سعید ای کاش ادم های دور برم می دونستن دارن چی می کن ... به خدا خسته شدم از این همه سر کوفت ؛ این طرف لجبازی ژینو و اون طرفم هر کی میرسه یه مثلکی می اندازه " سعید " مجید باور کن ادم های دور برت دوستت دارن و فقط خوبی تو رو می خوان " حالم عجیب بهم ریخته بود .. انگار سعید هم حال و هوامو فهمیده بود دستی گذاشت رو شونه ام با مهربونی گفت " تو نداشتی بریم سلف حداقل بریم بوفه .. امروز مهمون من " به طرف بوفه رفتیم وسط راه بازم فریبا رو دیدیم که هنوزم داشت دنبال فرزند می گشت و خدا می دونست چه کاری باهاش داره... وارد بوفه شدیم جا واسه سوزن انداختن نبود همیشه وقتی قورمه سبزی می دادن کار بوفه چی می گرفت با هزار زحمت تونستیم دوتا ساندویچ ماکارونی جور کنیم و با سعید بخوریم ... همونجوری داشتیم با سعید همدیگه رو نگاه می کردیم و داشتیم ساندویچ ماکارونی رو زیر دندونمون له می کردیم که فرزند اومد همین که وارد بوفه شد سلام و علیک ها شروع شد از بوفه چی گرفته تا دانشجویان ارشد " سلام اقا فرهاد .. مخلص اقا بهنام ... " همونجوری داشت سلام می داد تا ما رو دید " به به بچه های شیمی کاربردی ... خاک تو سرتون ، نامردا تک خوری داشتیم ! " " مجید " گفتیم تا نیستی بریم یه چیزی بخوریم ... نون خور کمتر زندگی بهتر " سعید که هنوز نیمی از ساندویچش مونده بود اونو به نشونه ی تعارف به طرف فرزند گرفت . " فرزند " واه واه ... بی کلاس تمدن ندیده ... این چه طرز ساندویچ خوردنه ... " اومد کنارمون نشست و به پشت سرش نگاه کرد . چندتا از دانشجو های ریاضی هم دوره ای ما اونجا بودن و داشتن بیسکوت می خوردن " به به اقایون ریاضی ؛ بی کار های بی استعداد ببینم رشته کم اوردین رفتین سراغ ریاضی مگه ماکارونی چش بود " یه جوری با لهجه اینو گفت که اون چند نفر داشتن غش می کردن از خنده ... بیسکویت هاشونو با کمال پرویی از جلوشون برداشت " اینم از زکاتش ... " " زکات که مال فقیراست ! " فرزند " والله منم ندارم، بی کارم ... زن و بچه هام منتظر یه لقمه نونن تا واسشون ببرم " " باشه بابا باورمون شد ... ولی فرزند اگه گدا میشدی خیلی بهتر از شیمی بود ها " فرزند " خیالتون راحت ، قراره رشته ی گدایی رو هم دانشگاهی کنن اونوقت منم به عنوان اولین سری از گداهای تحصیل کرده فارغ التحصیل میشم " یکیشون چشمکی زد " تو خودت استادی !!! بهتره تدریس کنی " فرزند " مگه یه ساعته دارم چیکار می کنم ... به گداهایی مثل شما درس میدم دیگه " اون چند نفر فهمیدن کل کل با فرزند محاله ، پا شدن رفتن ... یاد

فریبا افتادم " فرزند، فریبا داشت دنبال می گشت فکر کنم فاتحه ات خورده است " فرزند که داشت بیسکویت ها رو توی دهنش جا میداد گفت " اولا فریبا نه و فریبا خانوم ... سوما از مادر نراییده کسی که بخواد واسه ما فاتحه بخونه " سعید " پس دوماً ش چی شد ؟ " فرزند " اون شناسگر بود واسه شناسایی فضول ها " با فرزند زدییم زیر خنده ولی سعید اخم هاش تو هم رفت . همیشه فرزند سعی می کرد با سعید شوخی کنه چون می دونست که سعید جنبه شو داره . سعید " حالا تونستی ببینیش یا نه ؟ " فرزند " اره دیدمش و عرض ادب کردیم خدمتشون " سعید " ببینم شما دو تا امروز قراره چیکار کنین " فرزند " دیونه امروز صبح که بهتون گفتم قراره بریم پارک جنگلی ولی خب برنامه عوض شده و میریم سینما ... منم دارم جون می کنم دو تا بلیت دانشجویی گیر بیارم که گیر نمی یاد " سعید " ای شیطان دارین میرین سینما اون پشت پشت ها .. " فرزند " نخیرم چرا اون پشت پشت ها ... همون جلو میشینیم و از هیچکس هم نمی ترسیم " فرزند کسی بود که هر کاری از دستش بر می اومد انجام می داد و شوخی هم نداشت . سعید توی فکر بود و با حالتی متفکرانه از فرزند پرسید " راستی فرزند فریبا که پول داره پس چرا خودش خرج این بیرون رفتن های هر هفته رو نمی ده " فرزند " والا جونم واست بگه ... دوست دختر خوشگل این دردسرا رو هم داره ؛ خرجش زیاده ولی پیش همه می تونی کلاس بذاری و بگی این دوست دختر منه ولی به تو به پیشنهاد می کنم با یه دختر زشت دوست باش که حداقل بتونی سرش منت بزاری و ... " ساندویچ خودم تموم شده بود و داشتم به جر و بحث این دوتا گوش می کردم فرزند کسی بود که با هر کسی سازش داشت آگه با یه استاد حرف می زد چنان منطقی و سنگین بود که ادم حس میکرد یه ادم ۴۰-۵۰ ساله است و اگر با یه بچه طرف بود مثل بچه ها فکر می کرد . سعید بر عکس فرزند ادم تو داری بود و بیشتر دوست داشت گوش بده این وسط فرزند حرف می زد و سعید گوش می داد گرچه اکثراً بینشون ناراحتی های لحظه ای پیش می اومد ولی فرزند هیچ وقت نمی داشت این ناراحتی ها به دوستیشون لطمه بزنه ؛ بهنام همکلاسیم هم وارد بوفه شد و با دیدن ما به طرفمون اومد . حالا ۴ نفر شده بودیم که توی بوفه ی به اون کوچیکی داد و هواری راه انداخته بودیم که نگو و نپرس، تا اینکه بوفه چی صداش در اومد و خیلی محترمانه ازمون خواست از بوفه بریم بیرون. من و سعید به هوای کلاس اومدیم بیرون بهنام هم دنبالمون راه افتاد فرزند که کلاس نداشت رفت تا دنبال بلیت سینما بگرده ... رفتیم سر کلاس هنوز ده دقیقه مونده بود استاد بیاد. تقریباً همه ی همکلاسی ها غیر از اونایی که رفته بودن شهرستان اونجا بودن . ته کلاس جا خوش کرده بودیم که

شعر روی وایت برد نظرم رو جلب کرد ؛ به شعر دیگه و بازم امضای پای اون " ام ، اس " شعر رو به سعید نشون دادم اون به وایت برد خیره شد و شعر رو به ارومی زیر لبش زمزمه کرد " من از او ترسیدم ... از او که با چنگال های عشق خود می خواست ، قلبم را از سینه بیرون بیاورد " شعر که تموم شد به اطرافش نگاه کرد ولی کسی حرکت غیر طبیعی انجام نمیداد همه مثل همیشه یا داشتن با تلفن هاشون ور می رفتن یا با بغل دستیشون حرف می زدن یا توی سر و کول همدیگه میزدن ؛ همه چیز طبیعی بود . سعید شونه هاشو بالا انداخت " نمی دونم ... شاید هم کلاسی ما نباشه ! " " مگه میشه ؟ " " نمی دونم شایدم حدسمون اشتباهه و فقط واسه تنوع نوشته شده ... " استاد اومد سر کلاس و اون دو ساعت رو توی نفهمی و سکوت سپری کردیم نه ما فهمیدیم استاد چی گفت و نه استاد ... آخرش هم چندا از دخترای کلاس به یه مسئله ای گیر دادن و استاد رو مجبور کردن اون مسئله رو ده بار توضیح بده و استاد هم عمراً شک نکرد که اون چند نفر می خوان وقت کلاس رو بگیرن تا درس تدریس نشه و اخر هفته رو بتونن راحت به گشت و گذارشون برسن . کلاس تموم شد و با سعید به طرف خوابگاه برگشتیم.

توی دانشگاه ما جمعه ها غذا نمیدن باید دانشجو ها خودشون غذا درست کنن اون جمعه هم نوبت من بود تا شام درست کنم . بعد از چند ساعت آشپزی حالا همگی سر سفره دور هم جمع شده بودیم بازم مثل همیشه اتاق سرد و ساکت بود و جز صدای به هم خوردن قاشق و بشقاب صدایی نمی اومد . خواستم سکوت اتاق رو بشکنم و از هومن پرسیدم " ترم پیش چند واحد افتادی .. " انگار از خواب عمیقی بیدار شده باشه سراسیمه گفت " ترم پیش ... ترم ... اخه به تو چه " یه کم به من نگاه کرد " هیچی ؛ به من هیچ ربطی نداره ... فقط یه سوال بود " هومن " میدونی چند واحد افتادم ... اندازه ی دفعه هایی که تو از ژینو جواب رد شنیدی " هادی که تا حالا حرفی نزده بود وارد بحث شد " وا ... پس حتما مشروط شدی " اینو گفت و خندید ولی نه من و نه هومن هیچکدوم نخندیدیم . قصد بدی نداشتم ولی نمی دونستم نا خواسته با یاد اوری گذشته اش اونو ناراحت می کنم . قاشقمو گذاشتم توی بشقاب و گوشه رو برداشتم از اتاق زدم بیرون ... به طرف محوطه ی دومیدانی رفتم جایی که هر وقت ناراحت می شدم و نیاز به آرامش داشتم به اونجا پناه می بردم . فکر می کردم و قدم می زدم و قدم می زدم ... تا خسته میشدم . خلوت عجیبی بود . هوا صاف و بی ابر بود و توی چتر آسمون ستاره ها تک تک چشمک می زدن ، ماه پر نورتر از هر شب دیگه ای بود . هوای دل انگیز بهاری و عطر درخت های محوطه

چنان در هم امیخته شده بود که ادم احساس می کرد برای یک لحظه هم شده به بهشت رفته ... چند نفس عمیق کشیدم و ریه هام پر شد از شمیم بهشتی ... شب زیبای بود ولی نمی توانستم از این شب لذت ببرم اونقد توی زندگیم مشکل بود که نمی داشت نفس راحت بکشم همه ی زندگیم یه جورایی می لنگید از رابطه م با هم اتاقی ها گرفته تا دوستانم و اخر سر هم ژینو ... گاهی وقتا ژینو رو مقصر تموم مشکلات و گرفتاری های زندگی می دونستم گرچه نمی توانستم ازش بیزار باشم یا حتی حس بدی نسبت به اون داشته باشم ولی چنان زندگیمو تحت الشعاع قرار داده بود که حس می کردم بدون اون هیچ چیزی درست نمی شه همیشه می گفتم بذار اول جواب مثبت ژینو رو بگیرم بعد می رم سراغ حل بقیه ی مشکلاتم و اونا رو حل کنم ... یه آهنگ بی کلام گذاشتم صدای موسیقی هم عجیب غمگین بود شروع کردم به قدم زدن آروم آروم ... کسی نبود دلیلی هم نداشت از کسی بترسم چند قطره اشک همیشه ادمو آروم می کنه ؛ حس عجیبی داشتم ... گوشی توی دستام لرزید، سعید بود " الو ؟ " " سلام مجید کجایی ؟ " بغضم رو نگه داشتم و سعی کردم طبیعی حرف بزنم " جای همیشگی و دارم قدم می زنم " " باشه منم الان میام " گوشی رو قطع کرد. دوباره به اسمون خیره شدم ،چند تیکه ابر نازک جلوی ماه رو گرفته بودن ولی چیزی از زیبایی ماه کم نشده بود. ده دقیقه بعد سعید هم اومد اونجا و تو این مدت فقط داشتم به ژینو فکر می کرد . سعید نیومده دعوا داشت " باز چیکار کردی ... رفتم اتاقتون کسی جواب سلامم رو هم نداد ؛ نکنه باز دعوا کردین " " چیز زیاد مهمی نبود ... یه درگیری لفظی کوچک" کمی به اطراف نگاه کرد و با لبخند گفت " عجب شب قشنگیه ! حالا دعواتون سر چی بود " یه نیم نگاهی بهش کردم " سر هیچی ... اخرش خودمونم نفهمیدم چرا دعوا کردیم " " هیچی هیچی هم نبوده حتما یه چیزایی بهت گفتن ... " دلم یکی رو می خواست تا باهاش درد و دل کنم " سعید چیکار کنم دارم دیونه می شم " سعید" چیه باز کی قلب نازک و مهربونتو شکونده " " سعید خسته ام از اینه همه کنایه و طعنه ؛ از این همه حرف و حدیث ... هر کی از راه میرسه می شه پدر بزرگ و نصیحت میکنه " سعید " باور کن حق دارن " " می دونم ولی دست خودم نیست " سعید " دست از سرش بردار ... به نفعته " " به خدا اگه می توانستم خیلی وقت پیش این کار رو می کردم " سعید " پس از بقیه گله نکن ... اونا نگرانن " " اخه مگه با طعنه و کنایه کار درست می شه ! " یه کمی صداشو بالا برد " نه نمی شه ولی تو نمی فهمی ؛ هر کی جای تو بود دیگه روش نمی شد توی دانشگاه سرشو بالا بگیره .. اخه مگه یه دختر چقد ارزش داره که همه ی غرور و زندگیتو به پاش می زاری ... همین دختر اگه

فردا باهات ازدواج کنه روز صد بار بهت میگه تو همونی بود که به پام می افتادی و صد بار بهت جواب رد دادم " حرفاش حقیقت محض بود ولی نمی تونستم قبول کنم حرفی نمی زدم اونم حرف نمی زد حرفی نداشتین برای گفتن ؛ سکوت تنها واژه ای بود که بینمون تکرار می شد " سعید تا حالا عشق رو تجربه کردی ! می دونم حرفم مسخره است ولی باور کن دیگه ادم نمی تونه فکر کنه ، دست خودت نیست اونو می خوای حالا به هر قیمتی ... " سعید " اره منم عاشق شدم یه روز یکی میاد همه ی زندگیت میشه، فردا یکی میاد همه ی زندگیتو با خودش می بره این همه ی قصه ی عشق من بود ... ولی داستان تو فرق می کنه بیشتر لج بازی به تا عشق ... من وقتی دیدم کسی که جای منو داره واسش می گیره بهتر از من می تونه اونو خوشبخت کنه ولش کردم تو اگه می دونی نمی تونه با تو باشه به خواست اش احترام بذار، ولش کن ... " " می خوام اما نمی تونم ... " " باز که داری حرف خودتو می زنی ... تو اصلا عاشق نیستی فقط داری ادای عاشقا رو درمیزی " انگار کسی عشقمو باور نداشت حتی نزدیکترین دوستم " مجید ؟ " " ها ؟ " " ها نه بله " " سعید حوصله ی شوخی ندارم " سعید " خدا یه روزی کسی رو سر راحت قرار می ده که همونی که تو می خوای ... پس زیاد غصه نخور " مسیر قدم زدنمون عوض کردیم و به طرف زمین فوتبال رفتیم. توی راه بازم سکوت کردیم. برعکس همه ی شب که حرف واسه گفتن زیاد بود امشب حرفی نداشتیم . اخرای شب بود و کسی توی محوطه نبود جز چند دانشجویی که داشتن از سالن ورزشی بر می گشتن و توی راه با هم پیچ می کردن .. به طرف فضای سبز دانشکده ی دامپرووری رفتیم . یه نفر توی تاریکی روی یکی از صندلی های اونجا نشسته بود . یه احساسی ما رو به طرف اونجا می کشوند و ما هم رفتیم اونجا که یه دقه صدای هق هق گریه های اون نفری که توی تاریکی نشسته بود توی فضا پیچید . با قدم هام سریعتر به راه افتادم و به طرف اون نفر رفتم سعید هم دنبالم راه افتاد بهش نزدیک شدیم صورتش رو طوری میون دستاش گرفته بود که نتونستم بفهمم کیه ، ازش پرسیدم " چیزی شده دوست عزیز ؟ " سرش رو بالا آورد تو چشمم نگاه کرد داشتم شاخ در می اوردم اون فرزند بود من که نتونستم حتی یک کلمه هم حرف بزنم . سعید با صدای کشداری اسمشو صدا کرد " فرزند ؟ " فرزند دوباره صورتش رو میون دستاش پنهون کرد و به گریه اش ادامه داد " فرزند چی شده ؟ چرا گریه می کنی ! " با گریه گفت " ولم کنین ... از اینجا برین " " اخه چی شده " فرزند " گفتم ولم کن ... " سعید دستمو گرفت " بیا بریم ... " به سعید نگاه کردم " بابا بزار ببینیم چی شده " سعید " می گم بیا بریم دیگه " دستمو با فشار کشید و از فرزند دورم کرد " سعید

بابا دوستمونه بذار ببینیم چی شده " ولی سعید توجهی به حرفام نداشت و منو به زور دنبال خودش می کشید . از فرزاد دور شدیم و به طرف خوابگاه ها رفتیم . "سعید " فرزاد الان به تنهایی نیاز داره ... فردا هم اگه دیدیش چیزی بهش نگو چون اگه نخواد چیزی بگه حتما چیزیه که نمیشه گفت " " اخه این رسم رفاقت نیست " " می دونم رسمش این نیست ولی چاره ای نداریم " " سعید من الان دارم شاخ در میارم اخه فرزاد و گریه ! " " خب اونم آدمه و مشکلات خودشو داره ... " " خب چرا نباید برگردیم و بهش کمک کنیم " " کمکی از دست ما بر نمیاد " " آخه چرا .. " نفسشو بیرون داد " برو بخواب و فکر کن هیچ اتفاقی نیفتاده ... " قبل از اینکه حرفی بزنم بدون خدافظی رفت . خواستم بر گردم پیش فرزاد ولی شاید فرزاد به تنهایی نیاز داشت دو دل بودم بین رفتن و موندن ... چاره ای نبود به طرف خوابگاه رفتم با یه ذهن پر از حدس و گمان ... وارد اتاق شدم همه چراغ ها خاموش بود هادی و هومن قبل از اومدنم خوابیده بودن منم رفتم و روی تختم دراز کشیدم و به خواب شب دچار شدم ...

توی سالن دانشکده تنها نشسته بودم کسی همراهم نبود و خودمم غرق در افکارم داشتم فکر می کردم . به آدم های دور و برم نگاه می کردم یه نفر ساده و بی الایش! یه نفر غرق در لباس های رنگارنگ! یکی بی هدف و یکی در فکر ارزوهای بزرگ ! و اخر کار همه بی نتیجه بودن و هدر رفتن تلاش هاشون ...

با یه دنیا امید و ارزو به دانشگاه میاین و در نهایت بی هدفی و پوچی بر می گردن وقتی می فهمن دوازده سال واسه یه توهم تلاش کردن همه نا امید می شن و هر کسی سعی می کنه خودشو به یه چیزی مشغول کنه تا به قولی یادش نیاد واسه هیچ و پوچ تلاش کرده ... دو دست از پشت سر چشمامو گرفتن و با صدایی که معلوم بود تغییر داده شده ازم پرسید " اگه گفتی کی هستم جایزه داری " از زبری دستاش و طرز حرف زدنش فهمیدم سعیده " نمی خواد ولخرجی کنی سعید " " نه من سعید نیستم " " ول کن سعید حوصله ندارم " سعید " بازم که کشتی هات غرق شدن ... حتما بازم این دختره رو دیدی " " نه بابا کشتی چیه ؟ دختره کیه ؟ دارم به فرزاد فکر می کنم ... " سعید " مگه فرزاد هم فکر کردن داره ... " " واسه دیشب می گم ... هنوزم باورم نمیشه " سعید " اهان دیشب رو می گی ... نمی دونم مشکلش چیه ولی بهتره به روش نیاری ... لابد یه گوشه ای خلوت کرده و خواسته یه کمی تنها باشه ؛ اونم آدمه غم داره غصه داره ؛ اونم واسه خودش مشکلاتی داره ... " " به نظرم باید بهش بگیم شاید بتونیم کمکش کنیم " " اون خیلی مشکل داره ولی بازم بهتره به روش نیاری ؛ اگه بدونه می تونیم

کمکش کنیم حتما خودش بهمون می گه ... " سعید بلند شد " بیا و ببخمال فرزاد شو ... بهتره بریم به کم قدم بزنیم " با هم به طرف فضای سبز رفتیم فرزاد هم اونجا بود . تعدادی دانشجوی ترم اول دورش رو گرفته بودن و اونم وسط جمعیت ایستاده بود و داشت به سبک خودش سخنرانی می کرد و به قول خودش نه خودش می فهمید چی میگه و نه اونا ... همونجوری با سعید ایستاده بودیم و داشتیم نگاهی می کردیم که ما رو دید زود سخنرانیشو تموم کرد و به طرف ما اومد ... از همون دور داد و هوارش شروع شد " اخی ی بمیرم برات ، چقده گناه داری " به سعید اشاره ای کرد و ادامه داد " بازم قحطیه دختره تو داری با این بد ترکیب قدم میزنی " همین که فرزاد رسید سعید دستشو گرفت و به دور چرخوند . " فرزاد " غلط کردم ... به خدا غلط کردم " سعید به کم دیگه دست فرزاد رو فشار داد و صدای داد و هوار فرزاد توی محوطه پیچید چند دختری که اونجا بودن دنبال صدا گشتن و به فرزاد و سعید رسیدن ، مات و مبهوت داشتن ما رو نگاه می کردن " سعید ولش کن ... دستش میشکنه " سعید " نه بابا این هفتا جون داره ... به این زودی نمی میره " فرزاد " مگه قراره منو بکشی " سعید " نه فقط می خوام ادمت کنم " فرزاد " آدم شدم به خدا شکست ؛ غلط کردم " سعید دست فرزاد رو ول کرد و فرزاد مثل خرگوش از جاش پرید چند قدم اونطرفتر ایستاد و دستشو مالش داد . سرش رو بالا گرفت و به اون دخترا نگاه کرد " این اقا دست به زن داره در صورتی که اومد خواستگاریتون به هیچ وجه قبول نکنیین " دخترا لبخندی روی لب هاشون نشست و به سعید نگاه کردن . سعید اول به دخترا نگاه کرد و بعد به من تا بدونه نظرم چیه ... شونه هام بالا انداختم " از خدایون باشه خواستگاری مثل تو داشته باشن " اون دخترا رفتن و فرزاد اومد پیش ما .. فرزاد " دیشب توی اخبار می گفت یه گوریل از باغ وحش فرار کرده ولی فکر نمی کردم به این زودی به اینجا برسه " سعید این بارم خواست دست فرزاد رو بگیره ولی فرزاد سریع دستشو عقب کشید فرزاد " شوخی کردم ... چقد بی جنبه ای " وقتی می دیدم فرزادی که دیشب داشت گریه می کرد امروز اینقد شاد و سر حاله با خودم می گفتم حتما به جای کار می لنگه ... شاید یه مشکلی با فریبا پیدا کرده شاید یکی از اقوامش فوت کرده .. خواستم ببرسم که سعید پیش دستی کرد و یه سوال دیگه پرسید ... " سعید " فرزاد ۴ شنبه رو چیکار کردی خوش گذشت " فرزاد " خوش گذشت ! افتضاح بود ... ۵ تومن خرج کردم بریم سینما و فیلم ببینیم ؛ اونم چه فیلمی ... وسط فیلم داشت حالم بهم می خورد که از سینما زدیم بیرون ... خدایش تا حالا فیلم به این مزخرفی ندیده بودم . چندتا دلقک می فرستن جلو دوربین و انتظار دارن مردم هم خوششون بیاد و

بخندن ... نه مفهمومی نه معنایی ... خود گارگردان هم نمی دونه چی می سازه و دنیال چیه " سعید "

تو که واسه فیلم دیدن نرفته بودی ... " فرزاد " اره بابا گفتم که کار به جاهای باریک نکشید و از سینما زدیم بیرون " سعید " خب مثل بچه ی آدم مینشستی و فیلمتو می دیدی " به من نگاه کرد " خدایش سعید هم قضیه اش مثل اون یاروئه است که شب اول قبر ۶۲ تا فرشته میان واسه سوال جواب، دوتاشون سوال می پرسن ۶۰ تاشون توضیح می دن ... بابا چند بار بگم فیلم به درد نمی خورد " سعید اخم هاش تو هم رفت . فرزاد " ولی بعد از سینما رفتیم پارک جنگلی اونجا دیگه محشر بود ... " سعید " به جهنم هر گوری که رفتی رفتی به ما چه " فرزاد " ولی سعید نبود بیینی چه کیفی داشت ... میون درختا قدم می زدیم ؛ خیلی رویایی بود " سعید " خب بعد ... " فرزاد " هیچی دیگه بر گشتیم " ... شروع کردیم به قدم زدن این وسط گفت و گوی این دو نفر هم ادامه داشت . من بیشتر از اینکه به حرفای اون دوتا گوش بدم تو فکر اون شب بودم . میون درختا و روی سبزه ها فریبا و دوستش مریم نشسته بودن به طرف اونا رفتیم ... به قول فرزاد بریم اخه یه سلامی، علیکی ، عرض ادبی ... به نظرم فریبا هم داشت قصه ی بیرون رفتنشونو واسه دوستش تعریف می کرد البته این کار هر هفته شون بود دو ساعت با هم می رفتن بیرون دو روز داستان تعریف می کردن و دهن بقیه رو آب مینداختن . به فریبا و مریم رسیدیم . فرزاد با صدای خوبی که داشت شروع کرد به خوندن یه شعر

" ای شهزاده ی زیبایی ... ونوس خفته در تنهایی ... گل شده ای رویایی ... ای گلی که در سایه ی خار آرمیده ای " بهشون سلام دادیم و اونا هم به احترام ما از جاشون بلند شدن " مریم " آقای مقدم خیلی ممنون یعنی فریبا شدن گل و ما خار! " فرزاد خواست جواب بده که فریبا پیش دستی کرد " نه بابا مریم جون خار خودشه که مثل سریش چسبیده به زندگی من و ول کن هم نیست " اینو گفت و تنهایی خندید .

فرزاد هم کسی نبود که کم بیاره " ببینم خانوم شما همونی نبودین که می گفتین تو واسم مثل هوا می مونی تو هوایی که تونیستی سخته واسم نفس کشیدن ... " فریبا صورتش گل انداخت سرش رو پایین گرفته بود انگاری خجالت می کشید کسی حرفی نمی زد که سعید به ساعتش نگاه کرد و صداهش در اومد " فرزاد باید بریم ... کلاس داریم " فرزاد " اجازه ی مرخصی می فرمایید سرکار خانوم سالاری " فریبا " اجازه ی ما هم دست شماست آقا فرزاد " معلوم بود رابطه این دو هیچ وقت شکر آب نمی شه حتی بعد از دعوا هم می تونستن زود فراوش کنن و لبخند بززن . فرزاد و سعید به هوای کلاس رفتن .

من موندم و فریبا و مریم ... اونا هم به بهونه ی بوفه خواستن برن ، هنوز چند قدمی دور نشده بودن که

فریبا رو صدا کردم " خانوم سالاری " مریم و فریبا به من نگاه کردن و به طرفم برگشتن ... فریبا " بله بفرمایید " " می تونم یه چند لحظه باهاتون حرف بزنم ... البته خصوصی " فریبا و مریم به همدیگه نگاه کردن . مریم " من میرم بوفه اونجا میبینمت " مریم رفت و من موندم و فریبا ... حس خوبی نداشتم ولی باید در مورد فرزند ازش می پرسیدم " خانوم سالاری چند سوال در مورد فرزند داشتم ولی یه جورایی می ترسم ببرسم " فریبا نفسش رو بیرون داد " چی شده آقای حسینی ! فرزند چیکار کرده " " راستش نمی دونم کارم درسته یا نه ولی اونقد کنجکاوم که اگه به جواب سوالم نرسم دیوونه میشم ... منو سعید چند شب پیش توی محوطه ی دو میدانی قدم میزدیم و اتفاقی به طرف دانشکده ی دامپروری رفتیم اونجا فرزند رو دیدیم که توی تاریکی نشسته بود و داشت گریه می کرد خیلی واسم عجیب بود می خواستم بدونم بین شما مشکلی پیش اومده یا اصلا به شما گفته مشکلتش چیه ... " فریبا " آقای حسینی نگران نباشین بین ما هیچ وقت مشکلی پیش نمیاد ، اخلاق ما یه جوریه که هیچ وقت نمی تونیم از همدیگه ناراحت بشیم... در مورد فرزند هم واقعا نمی دونم چی بگم ، شاید اون داره می خنده ولی پشت هر لبخندش یه سیل اشک جاریه ، فقط خدا می دونه اون چقد مشکلات داره ... به نظرم بهتره کاری به کارش نداشته باشیم خودش بهتر می تونه از پس مشکلاتش بر بیاد " " راستش خانوم سالاری سعید هم همینو می گفت ولی نمی تونم اینقد راحت از کنار این مسئله بگذرم هرچی باشه اون دوستمه و دوست دارم کاری واسش انجام بدم " " من حرفتونو می فهمم و می دونم نگرانش هستین و می خواین کمکش کنیین ولی باور کنین کاری از دست کسی بر نمیاد ... فقط سعی کنین کاری به کارش نداشته باشین و به روش نیارین " به ساعت نگاه کرد " من باید برم چون مریم منتظره " " باشه مشکلی نیست ولی کاش بهم می گفتید مشکلتش چیه " با یه لخد تصنعی رو لبش ازم دور شد فضا اونقد سنگین بود که فقط می خواستم از اونجا دور بشم . تنها شده بودم توی اون سبزی فضا ؛ انگاری داشتم ار درون تلاشی می شدم می خواستم بشینم و فکر کنم و به هزار حدس و گمانی که توی ذهنم نسبت به فرزند بود خاتمه بدم ولی واسم سخت بود ... زیر یه درخت سالخورده نشستم و به اسمون خیره شدم . چقد دنیای عجیبی داشتیم پر از ادم های به ظاهر عادی و و در باطن عجیب و مرموز ... سایه ای از کنارم رد شد از روی کنجکاوی نگاش کردم ژینو بود نمی دونم چرا ولی اصلا بود و نبودش تو اون لحظه واسم مهم نبود . بی اختیار صداش کردم " خانوم سالمی ؟ " ایستاد و به طرف من برگشت نگاه سرد و بی روحش رو تحویل داد به زور سعی کرد لبخند بزنه ... " سلام آقای حسینی .. ببخشید ندیدمتون " "

مشکلی نیست ... شما هیچ وقت ما رو ندیدین " بلند شدم و به طرفش رفتم " راستش اگه یادتون باشه یه قوی به من داده بودین " اخم هاش توی هم فرو رفت و روی صورت زیباش چند چین به وجود اومدن " بله یادمه ولی الان کلاس دارم ... " " می دونم کلاس دارین فقط خواستم یاد آوری کنم " به ساعتش نگاه کرد حرکت کلیشه ای که همیشه نشون دهنده ی نداشتن وقت بود ؛ خیلی از این حرکت بیزار بودم ژینو " فردا صبح ... ساعت ۱۰ کنار دانشکده ی کشاورزی می بینمتون ... خوبه ؟ " لبخند تلخی روی لبم نشست . هنوز دلیل اون همه اصرار رو نمی دونستم ... نمی دونستم می خوام چی رو اثبات کنم و دنبال چی بودم . اون منو نمی خواست این دردناکترین و تلخ ترین حقیقت زندگیم بود ... با ژینو خدافظی کردم و قرار شد فردا ساعت ۱۰ تا ۱۱ کنار دانشکده ی کشاورزی اونو ببینم . بقیه ی اون روز رو همونجا نشستم و به آسمون نگاه کردم لذت عجیبی داشت گرچه نمی تونستم لذت ببرم . همیشه می خندیدم ولی هیچ وقت خنده هام از ته دل نبودن انگاری یه حادثه ای راه شاد بودن حقیقی رو ازم ربوده بود .

ساعت ۱۱ بود و پشت میز مطالعه نشسته بودم و داشتم درس می خوندم ... صدای گوشیم سکوت سالن مطالعه رو بهم زد چند نفری برگشتن و زیر لب یه چیزایی گفتن سریع گوشی رو برداشتم و سایلنت کردم . از سالن مطالعه اومدم بیرون تا به تلفن جواب بدم بازم سعید بود و خدا می دونست نصف شبی چیکاری باهام داشت " الو " " سلام داش مجید گل ... چه خبر ؟ " " مرد حسابی نصف شبی زنگ زدی اخبارو بشنویی ... اونم از من ، خب برو بشین پای شبکه ی خبر " سعید " باشه بابا حالا داد و هوار راه ننداز بیا دم در خوابگاه کارت دارم " اینو گفت و تلفن رو قطع کرد . رفتم دم در خوابگاه ... هوا خنک بود و نسیم می وزید ؛ شاخه های درختان به ارومی تکون می خوردن . از دور سایه ای پیدا شد از راه رفتنش معلوم بود سعیده ؛ سایه نزدیک تر شد و صورت سعید پیدا شد " سلام مجید چطوری " " سلام " " اگه ناراحتی دیگه بهت زنگ نمی زنم " " نه سعید جون این حرفا چیه ... توی سالن مطالعه بودم و گوشی رو سایلنت نکرده بودم تو که زنگ زدی چندتا فحش آبدار نصیبم شد " " خب به من چه ؛ می خواستی گوشیت رو سایلنت کنی بعد بری ... " وسط حرفش پریدم " بی خیال حالا چی می خواستی " " اخم هاش تو هم رفت . " فردا یه کاری دارم و نمی تونم برم سر کلاس تو باید جای من بری ... " " کدوم کلاس ؟ ساعت چند ، چون من خودم کار دارم " سعید " ساعت ۱۰-۱۲ کلاس فیزیک ... نیم ساعت اول کلاس اونجا باش حضور غیاب که کرد از کلاس جیم شو " " سعید شرمنده ... خودم ساعت

۱۰ کار دارم و می دونم چند ساعت طول می کشه " " حالا اون کار مهم چیه که روی ما رو زمین می اندازی ... اخه اگه یادت باشه ترم پیش بیشتر کلاس هاتو من می رفتم و تو داشتی ژینو ژینو می کردی ... " توی چشاش نگاه کردم " بازم دارم ژینو ژینو می کنم و این دیگه بار اخره " سعید با تعجب پرسید " یعنی چی؟ بازم ! " " نه سعید این بار فرق می کنه ، یادته دفعه اخر بهم قول داد گذشته شو واسم تعریف کنه و بگه چرا ازم فرار می کنه حالا قراره ساعت ۱۰" وسط حرفم پرید " باشه بسه ... نمی خواد قصه ی هزار و یک شب رو برام بگی " یه کم به اطرافش نگاه کرد و دوباره رو کرد به من و ادامه داد " خداییش مجید بست نیست ؟ ... این همه تحقیرت کرد، به جون خودم لیاقت تو رو نداره " صداسش بالا رفته بود خواستم ارومش کنم ولی خیلی ناراحت بود " سعید اروم باش ... این دفعه ی اخره " سعید از شدت ناراحتی صورتش قرمز شده بود " مجید تو رو خدا بیا و از خر شیطون بیا پایین ... اینجوری واسه خودت ابرو نمیداری ، چی ازت موند جز ... جز ... " با حالتی بغض الود گفت " بابا اون تو رو نمی خواد زورکی که نیست " هیچ وقت فکر نمی کردم حقیقت اینقد تلخ باشه مثل روز برام روشن بود حرف های سعید حقیقت محضه ولی بازم نمی خواستم باور کنم " سعید تو چیزی از عشق نمی دونی " تا این جمله از دهنم بیرون اومد داد و هوار سعید بلند شد " عشق ، عشق ، عشق ... عشق کیلویی چند اونیه که تو می گی یه افسانه است که فقط توی داستان ها میشه پیداش کرد . این آدما چه می دونن عشق چیه ... اگه پول توی جیبیت باشه عشق داری و هر چی پول توی جیبیت بیشتر باشه عاشقتری " سعید طوری داد می زد که حس می کردم گلویش داره پاره میشه . چند نفری از پنجره سرشونو بیرون آورده بودن و داشتن ما رو نگاه می کردن . بغضم ترک برداشت . سعید رو توی آغوش گرفتم و با صدای آرومی دم گوشش گفتم " سعید به خدا اینجوری که تو می گی نیست ... هنوزم آدمهایی هستن " صدام توی سکوت گم شد بغض و اشک بهم اجازه ی حرف زدن نمی داد . آروم نوازشم کرد " مجید جون ؛ پسر خوب اینا فقط یک خیاله بهتره چشمتو وا کنی یه کم دور و برتو نگاه کنی ، تو فقط توی یه توهم زندگی می کنی " آروم حرف می زد و با دستش ضربه های خفیفی به پشتم وارد می کرد . ولی من حرفش رو باور نداشتم دوست داشتم همچنان توی دنیایی خیالی خودم زندگی کنم ... سعید که حالا از اومدن خودش پشیمون شده بود ازم خداحافظی کرد و رفت . هنوز چند قدمی دور نشده بود که برگشت و گفت " دکتر شریعتی یه جمله ی قشنگی داره که می گه : من تو را دوست دارم و تو دیگری را و دیگری دیگری را و اینگونه است که همه تنهاییم " به زور سعی کردم

با تموم دردایی که داشتم لبخند بزنم ، لبخندی که نزده روی لبم خشکید . سعید رفت و باز من موندم و سکوت اطراف خوابگاه و نگاه پرسشگرانه ی رهگذر ها به طرف سالن مطالعه رفتم . کتابامو جمع کردم که برم بخوابم . روی تختم دراز کشیدم . خواستم بخوابم ولی چشمم از شدت گریه می سوخت حس عجیبی داشتم به خودم فکر می کردم و به روزای رفته ؛ خاطراتی که هیچ کدوم باعث شادیم نمی شد. کاش همه چی رو فراموش می کردم و دوباره متولد می شدم ... ای کاش

دانشکده ی کشاورزی ۲۰ دقیقه تا خوابگاه ما فاصله داشت . من نیم ساعت زودتر حرکت کردم تا جلوتر از ژینو اونجا باشم از دیشب همه ی فکر و ذکرم پیش سعید بود نه خواب درست حسابی داشت و نه صبحونه خورده بودم به زور پاهامو روی زمین می کشیدم . حرفهای سعید دائما توی گوشم می پیچید . درد تموم قلبم رو تسخیر کرده بود و تموم این اتفاقات رو از چشم ژینو می دیدم ... سعید حق داشت باید تنهایی رو به گدایی عشق ترجیح میدادم ولی کسی نمی تونست واسه دل آدم تعیین تکلیف کنه وقتی حرف دل میاد وسط از منطق خبری نیست . تو همین فکرا بودم که خودمو جلوی دانشکده ی کشاورزی پیدا کردم از طرف پشت دانشکده یه راست رفتم سراغ باغ عشاق . باغ عشاق اسم فضای سبز دانشکده ی کشاورزی بود چون حراست اونجا دوربین نذاشته بود و خود دانشکده هم حراست درست و حسابی نداشت اکثرا دختر پسرا قراراشون اونجا میذاشتن . شاید همه می خواستن اول آشناییشون از اونجا شروع بشه ، برعکس ما که داشتیم جدا می شدیم ؛ جدا که چی بگم ما هیچ وقت با هم نبودیم . به این حرفا که فکر می کردم بی هوا بغض گلومو چنگ می زد ... بالاخره پیداش کردم میون درختا روی یه صندلی نشسته بود . تنها ولی زیبا ... به طرفش رفتم . ارایش ملایمی کرده بود و لباس شیکی پوشیده بود برعکس من نه لباس مناسبی داشتم و نه حتی موهامو شونه کرده بودم. دیگه واسم مهم نبود کسی که قراره از یکی جدا بشه تیپ و قیافه چرا باید واسش مهم باشه با این وجود از آرایش و طرز لباس پوشیدن ژینو تعجب کرده بودم شاید می خواست نشون بده چه من باشم و چه نباشم اون همون ژینو هستش و بود و نبودم واسش فرقی نداره ... به ژینو رسیدم و سلام کردم " سلام " از جاش بلند شد " سلام آقای حسینی ... خوب هستین " با کنایه گفتم " من همیشه خوبم " لبخند تلخی رو لبش نشستو به آرومی روی صندلی جا خوش کرد " مقابل اون روی صندلی نشستم و توی چشاش زل زدم دیگه قلبم مثل گذشته بی هوا خودشو به در و دیوار سینه ام نمی زد اونم فهمیده بود بی فایده است " خب خانوم سالمی " سرش رو بالا آورد ولی نتونست توی چشمم نگاه کنه " می دونم خیلی ازم

متفکرین ولی " نداشتم حرفش رو ادامه بده و با یه لبخند گفتم " نمی تونم نسبت به کسی حس تنفر داشته باشم حتی اگه اون فرد قاتل قلبم باشه " شما همیشه شاعرانه حرف می زنید و همیشه توی رویاهاتون زندگی می کنید... ولی باور کنین دنیای واقعی با اون چیزی که شما توی ذهنتون دارین زمین تا آسمون فرق داره ... توی دنیای واقعی عشق بی معنیه " بازم وسط حرفش پریدم ولی این بار ناراحت شد و اخم هاش تو هم فرو رفت "خانوم سالمی این حرفا رو دیشب دوستم بهم گفت البته نه مثل شما بلکه با داد و هوار ، سرم داد می زد که چرا دنبال دختری راه افتادم که نمی تونه دوستم داشته باشه ... ولی من می خوام همه ی تلاشمو بکنم واسه بدست آوردن کسی که فکر می کنم عشقمه ؛ واسه اینکه فردا بتونم به خودم بگم من هر کاری که می تونستم کردم " من ساکت شدم ، ژینو هم توی فکر فرو رفت و حرفی نمی زد ... چند لحظه ای هر دو غرق افکارمون شده بودیم . با لبخندی روی لب برای اولین اونیو با اسم کوچیک صدا کردم " ژینو ؟ " سرش رو بالا آورد "ژینو چی توی زندگیته که تو رو این همه از عشق می ترسونه ؛ چرا ازم فرار می کنی . خودت می دونی از نظر مالی مشکلی ندارم و حداقل می تونم آینده ی تو رو تضمین کنم ، پسر بدی نیستم . آزارم به کسی نرسیده و قسم می خورم تا اخر زندگیم پای عشقت بمونم " سرش رو چند بار تکون داد " اونم همینو می گفت درست مثل شما " اون کیه " دندوناشو به هم فشار داد و سعی کرد محکم و با اراده باشه " امروز اومدم تا بگم اون کیه و چه بلایی سرم آورد می خوام بهتون بگم چرا ازتون فرار می کنم چرا عشق رو باور ندارم و چرا ... چرا از همه بیزارم " می شد راحت بغض گلوشو حس کرد . داشت از عمق وجودش خاطره هایی رو زنده می کرد که باعث عذابش می شد بدون اینکه من ازش بخوام خودش شروع کرد به تعریف کردن " اون وقتا هنوز یه بچه بودم تازه وارد دوم دبیرستان شده بود و ۱۴ سالگیمو تموم کرده بودم دنیا واسم حس عجیبی داشت دوست داشتم همه چیز رو تجربه کنم پر از انرژی بودم بازیگوش و شیطون ... روزای خیلی خوبی داشتم. هر روز می رفتم مدرسه اونجا با دوستانم بازی می کردم و بر می گشتم خونه ... با هم می گفتیم ، می خندیدیم ، تو سر کول هم می زدیم ... بین هم کلاسی هام منو سارا از همه خوشگل تر بودیم با این تفاوت که پدر سارا از اون پولدارا بود و پدر من ... اون روزا هنوز پدرم کار و بار مناسبی نداشت ولی تا وقتی با هم بودیم هیچ وقت این چیزا به چشم نمی اومد ما فقط به باهم بودن فکر می کردیم نه چیز دیگه ای ، قهر و دعوامونم فقط یه ساعت طول می کشید و بعد یه ساعت دلمون واسه هم تنگ می شد ... روزگار همینجوری می گذشت تا اینکه یه روزی که از مدرسه می

اومدیم چندتا پسر دنبالمون راه افتادن ... سارا خیلی ذوق کرده بود ؛ از اینکه می دید مورد توجه قرار گرفته خیلی خوشحال بود ولی برعکس اون من اصلا از این کارشون خوشم نمی اومد چند قدم که راه می رفتیم سارا برمی گشت و می گفت هنوزم دنبالمونن بهش می گفتم نگاشون نکن پرو می شن ولی گوشش بدهکار نبود ... از کوچه ها گذشتیم و هر کدام از بچه ها به خونشون رفتن ولی اون پسرا ول کن نبودن . حتی سارا هم رفت ولی بازم دنبالم بودن یه کم سریعتر قدم برداشتم تا اینکه زودتر برسم خونه، رسیدم خونه زود رفتم داخل و در رو قفل کردم رفتم اتاقم و از پشت پنجره بیرون رو نگاه کردم تا ببینم هنوزم اونجان یا نه ... فقط یکیشون اونجا بود کنار بقالی محله مون داشت یه چیزایی می خرید فکر کنم یه گل هم دستش بود وقتی منو پشت پنجره دید لبخند زد زود پرده رو کشیدم و خواستم بی خیال شم ... بعد ۲۰ دقیقه بازم رفتم پشت پنجره و از لای پرده نگاش کردم هنوزم اونجا بود . در اتاق باز شد و مادرم منو دید که دارم بیرونو نگاه می کنم . اومد کنار پنجره و بیرون رو نگاه کرد و اون پسره رو دید . پرده رو کشید و اومد کنارم نشست خودش فهمیده بود قضیه از چه قراره ... مادر از مردها واسم گفت گرچه زیاد نمی فهمیدم ولی مادرم رو قبول داشتم و هر چی می گفت توی ذهنم حک می شد بهم گفت مرد ها پایبند هیچ قانونی نیستن ، اونا رو نمی شه محدود کرد اگه ولشون کنی بینهایت رو می خوان اگه تو زیبایی داری وقتی زیبا تر از تو رو ببینن میرن طرف اون ؛ اگه تو پول داری وقتی پولدارتر از تو باشه میرن سراغ اون ... مادر در مورد مردها خیلی چیزا بهم گفت گرچه با اون سنی که داشتم زیاد نمی فهمیدم ولی یه نفرتی نسبت به مردها تو وجودم به وجود اومد. نفرتی که منو بی دلیل از مردها می ترسوند . بعد از اون روز اون پسره هر روز دنبالم می کرد ولی من تصمیم رو گرفته بودم و با خودم عهد بستم که نذارم بهم نزدیک شه .. خیلی به قول خودش بال بال می زد ولی من بی اعتنا بودم یه چند باری سر راهمو گرفت و خواست باهام حرف بزنه و من محلش نداشتم و از کنارش رد شدم ؛ حتی شماره ی خونه مون پیدا کرد و زنگ زد ولی بازم نتونست دلم رو بدست بیاره . یه بار هم یه نامه داد دست سارا تا به من برسونه وقتی سارا نامه رو بهم داد نخونده پاره ش کردم ... ۶ ماه دنبالم راه افتاد ولی من گوشم بدهکار نبود ؛ تا اینکه یه شب که داشتم ادبیات می خوندم از لای کتاب یه کاغذ ناشناس و بسته بندی شده بیرون اومد که روش نوشته بود نامه ی اخر فهمیدم نامه مال اون پسره است از روی کنجکاوی نامه رو باز کردم و شروع کردم به خوندنش ... وقتی نامه تموم شد زدم زیر گریه ؛ نامه رو جوری نوشته بود که اشک هر کسی رو در می اود ؛ توی نامه از همه ی روزایی که دنبال من

راه افتاده بود نوشته بود از همه ی گل هایی که من ازش نگرفته بودم و خشکیده بودن ، از تموم خاطراتی که به جون خریده بود تا بیاد سر راهم و منو ببینه ... خیلی دلم به حالش سوخت ...

اول خواستم بفهمم کی این نامه رو لای کتابم گذاشته ولی کسی چیزی نگفت هیچ کدوم از دوستان حرفی نزدن حتی سارا ... بعد از اون شب احساسم نسبت به اون تغییر کرد ولی ... ولی اون رفته بود فرداش منتظر بودم بیاد سر راهم ولی اون نیومد انگاری واقعا اون آخرین نامه بود حالا من مونده بودم و یه نامه و کلی عذاب وجدان ... پس فردا بازم نیومد فردا ها در پی هم رفتن ولی اون نیومد . خیلی عذاب می کشیدم دیگه نه می تونستم غذا بخورم ؛ نه راحت بخوابم! عذاب وجدان داشتم که چرا عشقش رو باور نکردم . یه روز که با مادرم رفته بودیم خرید اتفاقی اونو توی خیابون دیدم اونم منو دید از دور بهش لبخند زد اونم خندید ولی کسی خنده های از شوق ما رو ندید انگار گمشده ام رو پیدا کرده بودم می خواستم به طرفش برم و اونو ببینم اما میون جمعیت گمش کردم . شب نشستم و با تموم احساس کودکنه ام یه دل سیر گریه کردم و از خدا خواستم اگه اون مال منه بهم برش گردونه و خدا دلمو نشکست . همون موقع بود که تلفن زنگ خورد ... اون برگشت " ژینو داشت تعریف می کرد ولی انگاری واسه من نبود اون فقط داشت خاطراتش رو مرور می کرد . اشک دور چشماش حلقه زده بود نمی شد فهمید از خوشحالی یا از ناراحتی ... بعد از یه مکث کوتاه ادامه داد "همه چی خوب بود اون پسر فوق العاده ای بود خیلی زود با هم جور شدیم . کارمون از دیدن های توی کوچه فراتر رفت و یه قرارایی توی پارک و اینا گذاشتیم منم چون نمی خواستم با یه پسر تنها باشم سارا رو با خودم می بردم ، بی خبر از حس حسادت سارا...ما یه سال با هم بودیم حتی واسه هم حلقه هم خریدم و قرار شد با هم ازدواج کنیم ما واسه آینده هامون رویاها بافتیم و خیال ها کردیم . چقد ساده و زود باور بودم ... بعد یه سال همه چی تموم شد دیگه مثل سابق واسم حرفای عاشقونه نمی زد دیگه زیاد دور و برم نبود و هر ثانیه زنگ نمی زد ببینه کجام و چیکار می کنم . حس می کردم دیگه حسی نسبت به من نداره و اینکه شاید یکی دیگه وارد زندگیش شده باشه که اینقد نسبت به من بی تفاوته ... حدسم درست بود یه روز عکسشو لای کتاب سارا پیدا کردم ولی چیزی به هیچکدوم نگفتم . با خودم گفتم شاید یه اشتباه بوده ولی وقتی شماره و اس ام اس های عاشقونه شو توی گوشی سارا پیدا کردم دیگه همه چی واسم روشن شد مادرم راست می گفت چون سارا از من زیباتر بود منو ول کرده بود منی که این همه عاشقش بودم . قضیه رو با سارا در میون گذاشتم اونم با نهایت پشیمانی همه ی چیز هایی رو که بینشون اتفاق افتاده

بود واسم تعریف کرد بعد قضیه رو به خودش گفتم اولش انکار کرد ولی وقتی گفتم سارا همه چی رو گفته اونم اعتراف کرد . بی سروصدا ازش جدا شدم حتی زیر لب هم نفرینش نکردم چون همه اش تقصیر خودم بود اگه از اول حرف مادرم رو گوش کرده بودم این بلا سرم نمی اومد .

بعد از اون ماجرا خودمو توی خونه حبس کردم یه افسردگی طولانی مدت گرفتم . گوشه گیر و منزوی شدم به همه ی دنیا بی اعتنا شدم... منی که همیشه نمره هام ۲۰ بودن حالا به زور قبول می شدم خیلی حالم بد بود فقط گذشت زمان بود که تونست منو ارومتر کنه ولی من دیگه همه چیزمو باختہ بودم " سرش رو بالا آورد و توی چشم زل زد چند قطره اشک از روی گونه اش سر خوردن درد داشت تموم تنش رو می لرزوند " خب آقای حسینی ... راضی شدین ! فقط می خواستین چند قطره اشکمو ببینین درسته ؟ " " نه خانوم سالمی ... من متاسفم " " تاسف شما چیزی رو عوض نمی کنه ... حالا بهم حق می دین از همه ی پسرا متنفر باشم " " نه ... نه من این حقو به شما نمی دم اشتباه از شما بوده " " آقای حسینی من اشتباه کردم ، اون خیانت کرده اونوقت شما می گید من اشتباه کردم " " اشتباه شما این بوده که به جای انتقام از اون نامرد خودتونو عذاب دادین ... نشستین یه گوشه و همه اش غصه ی اینو خوردین که اون بهتون خیانت کرده " " شما نمی دونین من چه بلایی سرم اومده ... اصلا نمی تونین درک کنین من چی کشیدم " " شما بهتون خیانت شد که هیچ ، خودتون هم به خودتون خیانت کردین ... بی دلیل خودتونو عذاب دادین " صداشو بلند کرد " شما پسرا همه تون مثل همین " " خانوم سالمی شما دارین اشتباه می کنین اگه اون پسر بد بوده قرار نیست همه مثل اون باشن " کبفش رو برداشت و خواست بره " آقای حسینی شما قول داده بودین که نخوابین منو متقاعد کنین و قرار بود ... " " می دونم ولی یه چند لحظه بشینین " سر جاش میخ کوب شده بود با اصرار من دوباره روی صندلی نشست " خانوم سالمی عاقلانه فکر کنین ... منو شما که دیگه هیچی ولی شما که نمی خوابین تا آخر زندگی با این طرز فکر زندگی کنین " " آقای حسینی شما هیچی در مورد دخترا نمی دونین و هیچ وقتم نخواهین دونست " " بذارین از خودم بگم چون شما منو نمی خوابین قرار نیست تا آخر عمرتوی غم از دست دادن شما باشم ... شاید من و شما نتونیم با هم باشیم ولی من بازم سعی می کنم کسی رو که واسه زندگیم مناسبه پیدا کنم ... زندگی من با رفتن شما تموم نمیشه، قرار نیست با رفتن شما هم به هیچ کس دیگه ای فکر نکنم . من با این طرز فکر زندگی می کنم شاید شما قسمت من نیودین .. شاید به هم نرسیدن ما یه حکمتی داره " انگار حرفامو نشنیده بود فقط توی افکار خودش غرق بود و به حرفای من

توجهی نداشت " شما هم مثل اون هستین ... از همین حالا راحت دارین ازم میگذرین، پس چه انتظاری دارین عشقتونو باور کنم " حرف زدن باهاش مثل آب در هاون کوبیدن بود از جام بلند شدم و بدون خداحافظی عزم رفتن کردم . هنوز چند قدمی دور نشده بودم که صدایی از پشت سر منو با اسم کوچیک صدا کرد " مجید " به طرفش برگشتم ایستاده بود ولی به سختی خودشو نگه میداشت " مجید ... اونم اسمش مجید بود درست مثل تو " به قیافه اش نگاه کردم . خیلی ناراحت شدم وقتی فهمیدم همه ی اون نه گفتن ها به خاطر یه تشابه اسمی بوده . اسمش رو چند با صدای بلند صدا کردم " ژینو ژینو ژینو ... قرار نیست همه ی ژینو های دنیا مثل تو باشن ؛ متاسفم واست ، واقعا متاسفم ... یعنی چون منم مثل اون اسمم مجید بوده این همه بلا سرم آوردی " سرش رو پایین انداخته بود . حس تنفر تموم تنم رو تسخیر کرده بود هیچ وقت فکر نمی کردم تموم اون اتفاقات فقط به خاطر یه تشابه اسمی باشه . ازش رو برگردوندم و به طرف خوابگاه ها رفتم پشت سرم هنوز صدایش شنیده می شد ولی باید می رفتم نمی تونستم توی اون محیط بمونم . " مجید ... تو نمی دونی من چی کشیدم ... هیچ وقت نمی تونی درک کنی شما مردا همه تون مثل همین ... "

از دانشکده ی کشاورزی دور شدم و به طرف خوابگاه ها رفتم . نفس می کشیدم ولی به سختی ؛ حس می کردم یه وزنه ی صد کیلویی روی شونه هامه، دلم می خواست تموم اون چیزی رو که امروز شنیدم و دیدم فقط یک خواب باشه ولی واقعیت بود . کاش هرگز اینو نمی دونستم ... ای کاش هرگز ازش نمی خواستم عشق من باشه . وجودم پر از چالش بود یه احساس عجیب مثل پرنده ای که رهاست ولی بال هاش شکسته ؛ آسمونم عجیب ابری بود به خوابگاه رسیدم . رفتم اتاق و روی تخت دراز کشیدم و خواستم بخوابم ...

ساعت ۱۱ شب بود توی این مدت نه نهار خورده بودم و نه شام ...چشمامو وا کردم . هومن رو دیدم . هومن " سلام ، شب بخیر " " سلام " "چند بار سعید و فرزاد اومدن دنبالت ...خواب بودی و بیدارت نکردم . غذا تم گرفتیم توی یخچاله خودت گرمش کن " " ممنون " از تخت اومدم پایین و خواستم شام رو گرم کنم ولی حوصله شو نداشتم . تلفن رو برداشتم و شماره ی سعید رو گرفتم . به یه نفر نیاز داشتم تا باهاش حرف بزنم می خواستم تموم اتفاقات امروز رو واسش تعریف کنم سلام سعید کجایی " سلام مجید ... معلومه کجایی تو صد بار اومدم اتاقت گفتن خوابه ترسیدم نکنه قرصی چیزی مصرف کرده باشی " " نه عزیز قرص چیه ! هنوز به اونجاهاش نرسیدم " پس زود بیا که داره تموم میشه ...

منو فرزاد الان کنار زمین فوتبالیتم " تلفن رو قطع کردم و به طرف زمین فوتبال رفتم داشتم اتفاقات امروز رو توی ذهنم مرور می کردم تا همه رو واسشون تعریف کنم ولی دیگه دلم نمی خواست امروز رو به یادم بیارم . باید امروز فراموش می شد . سعید و فرزاد میون چمن ها نشسته بودن و داشتن بحث می کردن تا منو دیدن زود بحث رو عوض کردن " سلام به چمن نشین های شب زده " سعید " سلام به داش مجید خودمون " فرزاد " سلام پسر شجاع " سعید و فرزاد زدن زیر خنده " آقایون خوش خنده !

میشه بگید چی شده که اینجوری نیستون و ا شده " فرزاد " حالا بیا بشین تا واست تعریف کنیم " رفتم کنارشون نشستم . خدا رو شکر به اندازه ی لازم بیسکویت و دلستر خریده بودن تا خودمو سیر کنم.

فرزاد ادامه داد " امروز توی دانشکده ژینو رو دیدیم آدم دلش به حالش می سوخت، یه جوری اخم هاش توی هم فرو رفته بود انگاری صدتا دوست پسرش یهو تنه اش گذاشتن ... بگو شیطان بینم امروز چیکار کردی " به سعید نگاه کردم . لبخندی روی لبش نشسته بود ولی دلیلش رو نمی دونستم " من کاری نکردم فقط نشستیم واسه بار اخر حرفامونو زدیم " سعید " مهم اون حرفایی که بهش زدی ... بگو چیا بهش گفتی " از اینکه می دیدم باید خاطرات صبح رو مرور کنم اصلا خوشم نمی اومد حالا حال ژینو رو درک می کردم و می فهمیدم چرا از یاد آوری اون خاطرات اینقد ناراحت بود . سعید و فرزاد هر دو توی سکوت فرو رفته بودن و منتظر من بودن تا داستان امروز رو با آب و تاب واسشون تعریف کنم . ولی چیزی واسه تعریف کردن نداشتم جز اینکه من و ژینو واسه همیشه از هم خدافظی کردیم و حالا دیگه هیچ وقت حق ندارم باهاش حرف بزنم " نیاز به یه تنهایی طولانی دارم ... می خوام یه مدت از همه چی دور باشم " به صورت هاشون نگاه کردم از لبخند های چند لحظه ی پیش اثری نبود .

فرزاد " مجید جون ما که غریبه نیستیم ، پس بگو چی شده " " هیچی نشده ... من یه عمره دنبال یه بهونه بودم تا به قلبم بفهمونم منو و ژینو به درد هم نمی خوریم و امروز اون روز موعود بود " سعید "

حالا نمی شه بگی اون بهونه چی بوده که توی دیوونه رو راضی به جدایی کرده " به قیافه اش نگاه کردم و لبخند زدم " این موضوع بین من و ژینو می مونه این یه رازه " فرزاد " بابا بی خیال ... حالا این قضیه ی تنها بودن و دوری از همه چیه " " هیچی می خوام یه مدتی تو خودم باشم ... تا یه کمی به آینده و زندگیم فکر کنم . باید واسه آینده ام یه برنامه ی درست و حسابی بریزم " فرزاد " یه چیزی می گم اویزه ی گوشت کن ، جای یه دختر رو فقط یه دختر پر می کنه نه تنهایی ... پس با تنهایی چیزی درست نمی شه " " به اینم فکر می کنم ... من می خوام تنها باشم تا بتونم به زندگیم سر و سامون بدم

تا واسه ی جبران روزای گذشته یه فکری بکنم " سعید " بهت حق می دم بهتره یه مدتی دور از اینجا باشی ؛ فکر کنم اینجوری بهتر باشه " فرزاد " حالا می خوای کجا بری ؟ " " نمی دونم هنوز تصمیم نگرفتم ... پیشنهادی ندارین " فرزاد " با این حال و روزت خونه که نمی تونی بری بهتره از اونجا هم دور باشی ... فریبا اینا یه باغ دارن بیرون شهر می تونم باهاش حرف بزنم یه مدت بری اونجا " " نه فرزاد می خوام از این شهر هم دور باشم می خوام اونقد دور بشم که حس کنم گم شدم اونقد دور که حس کنم شما ها دورو برم نیستید " فرزاد با یه لیخند " پس داری از ما فرار می کنی " سعید با آرنج یه سقلمه به فرزاد زد " فرار چیه .. یه مدت کوتاهی می ره و بر می گرده ... به نظر من یه سر برو نمایشگاه بین المللی کتاب تهران ؛ واسه ی جای خواب هم نگران نباش چندتا دوست دارم که اونجا دانشجو هستن و خونه گرفتن . می تونی این مدت پیش اونا بمونی " " اره این خوبه ؛ فردا صبح زود راه می افتم " فرزاد " اگه از نظر مالی هم مشکل داری می تونی رو کمک من حساب کنی " بهش نگاه کردم با اینکه خوب می دونستم پولی توی حسابش نداره ولی بازم خوشحال بودم این پیشنهاد رو بهم داده حس می کردم چند نفری هستن که نگرانم هستن و این بهم قوت قلب می داد "ممنون فرزاد ، خدا رو شکر این یه مشکل رو ندارم " سعید " خب اخرش نگفتی ژینو چی بهت گفت " به آسمون خیره شدم " به آسمون نگاه کن ... خیلی قشنگه و به این شب و این هوای آروم ... دنیا زیباست و تا حالا این زیبایی رو حس نکرده بودم . کسی که دنبال زیبایی و عشق باشه همین واسش بسه چرا باید عمرمون رو واسه بدست آوردن یه نفر تلف کنیم ...

اون شب قرار شد واسه یه مدت از همه دور باشم تا بتونم واسه زندگی آینده ام یه برنامه ریزی خوب بکنم . قرار شد برم نمایشگاه تهران ولی خودم حوصله ی جاهای شلوغ رو نداشتم . فرداش راه افتادم طرف تهران یه چند روزی رو اونجا بودم ولی یه دفه نظرم عوض شد و رفتم به طرف شمال ... بیشتر روزا رو توی اتوبوس، در حال سفر بودم خودمم نمی دونستم کجا می رم یا دنبال چی هستم فقط داشتم می رفتم و گذر می کردم هر روز یه شهر و یه جا یه روز توی پارک بودم و یه روز لب دریا ... هفته ی اول تقریبا خوب بود و به خوشی گذشت و مشکل خاصی پیش نیومد ولی چون از وقتی رفته بودم تلفن رو خاموش کرده بودم دیگه یواش یواش دلتنگ سعید و فرزاد و همکلاسی ها شدم با این وجود باز می ترسیدم برگردم و دوباره ژینو رو که دیدم همون آدم سابق بشم و نتونم ازش بگذرم گرچه حالا یه نفرت جای عشق رو گرفته بود ولی به هر حال من یه روزی عاشقش بودم . دومین هفته هم گذشت

و دیگه وقت برگشت شد بار و بندیلمو جمع کردم و برگشتم دانشگاه . روز اولی که می خواستم برم سر کلاس به کسی خبر نداده بودم دارم بر می گردم همه تعجب کرده بودن و بیشتر از همه هم اتاقی هام بودن چون بی سر و صدا رفته بودم و هیچکدوم خبر نداشتن کجام ... سه شنبه بود و تنها توی سالن دانشکده نشسته بودم . خوشحال بودم از برگشتنم و خوشحال از این سفر ؛ همه چیز رنگ بوی خاصی داشت انگار روز اول دانشگاه بودم و داشتم واسه بار اول همه چیز رو تجربه می کردم . سعید اولین نفری بود که منو دید با قدم های سریع و بلند به طرفم اومد می شد حس خوشحالی رو توی تموم وجودش دید . " رسیدن بخیر ... چرا بی خبر اومدی " " سلام سعید جون ... دلم واست یه ذره شده بود " " می خوام باور کنم ... پس چرا نه زنگی ؛ نه اس ام اسی " جوابی واسش نداشتم " خب چه خبرا ... این مدت که نبودم خوش گذشت " " بدک نبود " سراغ ژینو رو گرفتم که " خب چه خبر از ژینو خانوم " " هیس ... قول دادی می ری سفر بر می گردی آدم شی ، پس ژینو بی ژینو . دیگه حق نداری در مورد اون حرف بزنی " " بابا شوخی کردم . اصلا چه خبر از درس و مشق " تا اینو گفتم زود زد زیر خنده " اقا جات خالی ... استاد فیزیک یه امتحان میان ترم گرفت ، تو که نبودی مجبور شدم فرزاد رو ببرم سر جلسه ی امتحان ؛ از بخت بدمون مراقب فرزاد رو می شناخت و قضیه لو رفت . یه دردمسری شد که نگو نپرس .. استاد اونقد ناراحت شده بود که امتحان رو لغو کرد . الان دو روزه داریم می ریم پیش استاد واسه عذر خواهی و منت کشی که خدا رو شکر امروز قبول کرد و با یه نیمچه لبخندی گفت که اشکالی نداره ... اخر سر هم اعتراف کرد که خودشم توی دوران دانشجویی از این کار کرده بود " " حالا بهتر از فرزاد گیرت نیومد ببریش سر جلسه .. این بابا رو که آدم و عالم می شناسن " " اینم جای تشکرته " " باشه بابا حالا شما هم ... بذار فرزاد رو ببینم خودش تموم ماجرا رو با جزئیات کامل واسم تعریف می کنه ... راستی سعید درسام خیلی عقبن ؛ چیکار کنم " " کاری نداره جزوه ها رو از خانومای کلاس می گیریم ؛ هم خوش خطه هم با کلاسه ؛ خودمم چند روزی باهات کار می کنم تا جبران شه " به سعید نگاه کردم هنوز لبخند روی لبش بود با هم توی سالن قدم زدیم تا چند نفری از هم کلاس ها رو پیدا کنیم... بهزاد ... آرمان ... محسن و وسط سالن نوبت فرزاد بود . با چندتا از دخترای ترم اولی گرم صحبت بود و داشت واسنون توضیح می داد که کار ترجمه کار سخت و طاقت فرساییه ... فرزاد " شما فکرشو بکنین برای هر صفحه ۴-۵ ساعت وقت بذارم تا ترجمه ی تحت لفظی کنم تازه این اولشه این قسمت تموم شد باید یه دو ساعت هم وقت بذاری تا ترجمه های تحت اللفظی رو به هم

ربط بدی و به متن معنی بدی و به چیز از آب در بیاد بعدش باید کلی وقت بذارم تا واستون تاپیش کنم و بدم دستتون " یکی از دخترا شاکیانه گفت " اخه آقای مقدم ۲ تومن واسه هر صفحه خیلی زیاده " ای بابا من هر چی می گم نره شما می گید بدوش ... فقط به این فکر کنین که ۶ نمره ی شما از این ده صفحه ترجمه تعیین می شه . ۴ نمره می مونه واسه قبولی که اونم برید سر جلسه حله " از پشت سر با صدای بلند گفتم " آقا ارزون تر حساب کن ما هم مشتری شیم " تا اینو گفتم یه چرخه زد و زود اومد طرفم ... فرزاد برعکس سعید فقط به رو بوسی اکتفا نکرد و منو توی اغوش گرفت . دخترا همون جوری داشتن ما رو نگاه می کردن " فرزاد تو کار اینا رو راه بنداز بعد بیا ... " فرزاد " اونا رو بی خیال الان تویی که دلم واست یه نره شده خدایش نبودی دانشکده اصلا صفایی نداشت " به دخترا گفتم " شما برگه هاتونو بذارین بعدا " سر قیمت توافق می کنیم " یکیشون که خیلی سمج بود گفت " اخه ما اول باید قیمت رو بدونیم تا بتونیم تصمیم بگیریم که خودمون ترجمه کنیم یا بدیم دست آقای مقدم " " هزار و پنصد خوبه ؟ " همگی سرشونو به نشونه ی تایید تکون دادن . سعید ورقه ها رو گرفت . خدا می دونست این بار کی قراره ترجمه کنه . فرزاد " نامرد نیومده بازار سیاه راه انداختی " " نه عزیز ، بازار سیاه چیه ! گناه دارن " فرزاد " اهان پس انجمن خیره راه انداختی ... از کیسه ی خلیفه می بخشی " به شوخی گفتم " ای بابا فرزاد جون این که ناراحتی نداره بقیه ی پولو خودم میدم " فرزاد لبخندی زد " خب چه خبر چیکارا کردی ؟ خوش گذشت " " نه بابا مگه بدون شما هم خوش می گذره " فرزاد " دروغ نگو خبر داشتیم از تهران یه راست رفتی شمال ... شیطون اونجا با کی قرار داشتی " " سعید " فرزاد جون ، مجید دیگه توبه کرده . مگه یادت نیست " فرزاد " توبه ! توبه ی گرگ مرگه " نمی خواستم دوباره مثل گذشته همه ی حرف و حدیث هامون در مورد دخترا باشه . " راستی فرزاد شنیدم رفتی توی کار پترس بازی و جای ما رفتی سر امتحان " فرزاد یه دستی میون مو های پر پشتش کشید و اخم هاش تو هم رفت " پدرسوخته ، پدرتو در میارم که پدرمو در آوردی . دو روزه دارم دم در اتاق استاد جون می کنم تا معذرت خواهیمو قبول کرد " " تقصیر من چیه " فرزاد " اینم جای تشکرته " سعید " ولش کن فرزاد ، خیلی نمک شناس شده " فریبا " ا ... سلام آقای حسینی ، رسیدن به خیر " به پشت سرم نگاه کردم فریبا و دوستش مریم با لب هایی غنچه کرده داشتن نگاه می کردن " سلام خانوما " فریبا " کی اومدین ؟ چرا بی خبر ! " " همین چند ساعت پیش . می خواستم بگم ولی گفتم بذار سورپرایز بشین " باز فرزاد صداش در اومد و با ناراحتی گفت " سلام فریبا خانوم ، خوب هستین ؟ ...

انگار نه انگار ما هم آدمیم " فریبا " ای بابا ... تو رو که صبح دیدم ؛ دیگه چند بار سلام بدم ... سلام

یه بارش خوبه بقیه اش سرطان زاست " فرزاد " بعله ... دو کلمه هم از مادر عروس " مریم " بی خیال

فریبا ... " سعید " حالا نمی شه بعدا دعوا کنیین " فریبا و فرزاد خنده ی ریزی کردن . فرزاد " آی کیو ... دعوا شیرینی زندگیه ... ما هم هر روز یه نیم ساعت با هم دعوا می کنیم تا زندگیمون بدون شیرینی نباشه " همگی به فرزاد و فریبا نگاه می کردن . مریم " می گم فریبا با این همه شیرینی مرض قند

نگیری " فریبا " خب من باید برم تا حساب این مریم رو برسم " اینو گفت و دست مریم رو گرفت و با خودش برد . هنوز چند قدمی دور نشده بودن که فرزاد صدایش کرد " ببخشید خانوم سالاری ... چند ورق ترجمه گرفتم نمی خوام کمک کنین " فریبا برگشت. فرزاد ورقه ها رو از سعید گرفت تا بهش بده . فریبا " چندتاست ؟ " فرزاد " زیاد نیست ... ۲۰ تا " فریبا " وای خدا ... این هفته خیلی کار دارم "

فرزاد نصف ورقه ها رو جدا کرد و داد به فریبا " می دونم کار داری واسه همین نصف از ورقه ها رو ترجمه کن " فریبا چاره ای نداشت زندگی فرزاد از راه همین ترجمه ها تامین می شد ... فریبا و مریم رفتن . همگی به اونا نگاه می کردیم که ژینو از پشت سرمون نزدیک شد . تا اومدم نگاش کنم از ما رد شد دلم یه لحظه لرزید و بازم خاطره ی ملاقات اون روز برام زنده شد . دستی رو شونه ام خورد.

" سعید " واسه فراموش کردن یه نفر دو برابر زمانی که باهاش بودی وقت لازمه ... پس تا چند سال آینده نمی تونی فراموشش کنی ولی می تونی بی تفاوت باشی " یه دفه داد و هوار فرزاد بلند شد که داشت یه نفر رو صدا می کرد " آرمان ... آرمان " چند نفری که اونجا بودن همگی به ما نگاه کردن و یه نفر از بینشون اومد طرف ما و معلوم شد آرمان اونه . فرزاد " سلام آرمان خان ... کم پیدایی "

آرمان " والا چی بگم ... زندگی سخته " فرزاد " می دونم داداش ما هم خودمون داریم می سوزیم و می سازیم ... " بدون مقدمه رفت سر اصل مطلب " آرمان چندتا صفحه ترجمه داشتم ببین می تونی واسم ترجمه کنی " آرمان " به خدا فرزاد هفته ی آینده امتحان دارم " فرزاد " راستی اون راکت های تنیس چطور بودن ! به دردت می خورن یا نه ؟ " آرمان سرشو پایین انداخت . فرزاد ۵ ورقه جدا کرد و به آرمان داد ، آرمان هم ناچاراً ورقه ها رو گرفت و رفت . " سعید " فرزاد قضیه ی این راکت تنیس چیه ؟

" فرزاد " آرمان یکی از بهترین تنیس کارای دانشگاهه و شاید بگم ایرانیه ولی از بی پولی نمی تونه راکت تنیس بخره منم چندتا راکت واسش از سالن ورزشی قرض گرفتم " سعید " یعنی از سالن ورزشی دزدی کردی ؟ چطوری ! " فرزاد " زیاد سخت نبود اول با زبون خوش از مسئولش راکت خواستم اونم

گفت نمی دم تا سرشو کرد اون طرف کلید هاشو زدم و بعد رفتم سراغ راکت ها و دوتا شونو قرض گرفتم . البته حتما پس می دم " ۵ ورقه ی باقی مونده رو از سعید گرفت و زد توی سینه ی من " بیا اینا هم واسه تو ... " " فرزاد به خدا من اصلا بلد نیستم ؛ ترجمه ی من افتضاحه ... " فرزاد " می دونم ترجمه ات افتضاحه ... اینا رو بهت دادم کار کنی تا ترجمه رو یاد بگیری ... خیلی بده دانشجوی مملکت بلد نباشه دوتا صفحه رو ترجمه کنه " سعید شاکیانه پرسید " پس خودت چی ؟ " فرزاد " سعید این حرف از آدم با کمالاتی مثل تو بعیده ... منم نظارت می کنم . مدیریت می کنم ببینم اینا کارشونو درست انجام می دن و خدای نکرده کسی جایی کم کاری نکنه . میبینی که همه ی کارای سختو من انجام میدم " صدایی با تموم نازکی و ظرافت اسم فرزاد رو صدا کرد " ببخشید آقای مقدم " همگی بهش نگاه کردیم . یه دختر زیبا و قد بلند با چشم هایی کشیده و درشت ... همگی مات نگاه کردن به اون بودیم که خودش شروع کرد به حرف زدن " آقای مقدم چندتا از دوستانم می گفتن شما واسه ی ترجمه صفحه ای ۱۵۰۰ تومن می گیرین ... واقعیت داره ؟ " فرزاد رو کرد به من " اینم از دست گل جناب عالی ... حفته یه دو هفته ی دیگه هم بفرستیمت مسافرت " و بعد رو کرد به اون دختره " ببینین خانوم ، من صفحه ای دو تومن ترجمه می کنم اون دوستاتونم که صفحه ای ۱۵۰۰ گرفتم قرار این آقا بقیه ی پول رو بده " دختره به من نگاه کرد " حالا نمی شه مال منم ۱۵۰۰ حساب کنین این آقا بقیه ی پول رو بده ... آخه مال من فقط ۵ صفحه است " فرزاد زد زیر خنده زیر لبی گفت " دیدی گفتم انجمن خیره راه انداختی " بعد رو کرد به اون دختره " ببخشید می تونم اسم شریفتون رو بدونم " دختره به فرزاد نگاه کرد و لبخندی زد " من یلدا هستم ، یلدا همتی " فرزاد " اسمتون که خیلی قشنگه خودتونم که ماشالله ... اون ۵ ورق رو بدین ولی به کسی نگین من این کار رو کردم چون دیگه واسه کسی با این قیمت ترجمه نمی کنم " یلدا از کیش ورقه ها رو بیرون آورد " بفرمایید .. فقط من یه کمی عجله دارم " فرزاد ورقه ها رو گرفت و به یلدا نگاه کرد " خب اینم از ورقه ها ... حالا بهتره زود برین تا دوست دخترم پیداش نشده چون اگه دختری به خوشگلی شما رو اینجا ببینه کار به گیس و گیس کشی ختم میشه " یلدا خنده ی ریزی کرد و رفت . همگی داشتیم به اون نگاه می کردیم . فرزاد ورقه ها رو کوبید توی سینه ی سعید " بیا اینم واسه تو ... " سعید " به من چه ... خودم کلی کار دارم " فرزاد " یادته نشستیم و سه ساعت کامل به جناب عالی اکسل رو آموزش دادم " سعید نفش رو بیرون داد " از ماست که بر ماست " فرزاد " بله ؛ صد در صد از شماست و از ما نیست ... خوب ترجمه کنی ها " بعد رو کرد به من " بزن

بریم " " کجا؟ " فرزاد " خنگول جون دختر به این خوشگلی رو که نمی خوای از دست بدی " " فرزاد من توبه کردم " فرزاد " مگه نگفتم توبه ی گرگ مرگه .. زود بریم دیگه " دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید . سعید " مجید ده دقیقه ی دیگه شیمی الی داریم " ولی انگار فرزاد ول کن نبود دستم رو گرفته بود و دنبال خودش می کشید. یلدا از دانشکده خارج شد و به طرف اتوبوس ها رفت انگار می خواست برگرده خوابگاه ... دنبالش راه افتادیم . سر به زیر بود و به دور و برش نگاه نمی کرد حتی به دخترایی که از کنارش رد می شدن . راه رفتنش سریع شد انگاری فهمیده بود ما دنبالشیم . زیاد با یلدا فاصله نداشتیم . فقط یکی از اتوبوس ها باقی مونده بود . یلدا دوید و ما جا موندیم . سوار اتوبوس شد و رفت صندلی اخر نشست . از شیشه ی اتوبوس به ما نگاه می کرد . اتوبوس حرکت کرد و ما موندیم و یه کار بیهوده ... " فرزاد دیگه نمی خوام دنبال دختر جماعت باشم " فرزاد "تو که نیودی با فریبا نشستیم و کلی در مورد تو حرف زدیم حرفایی جالبی در موردت می زد ... " حرفش رو نیمه تموم گذاشت " خب چیا می گفتین " فرزاد " اخه آدم حرفای خصوصیشو میاد پیش همه بگه " " ای بابا شما داشتین غیبت منو می کردین اونوقت می گی حرفای خصوصی ! " فرزاد " مجید جون ؛ جای یه دختر رو فقط یه دختر می تونه پر کنه ؛ اینو بفهم " به ساعت نگاه کردم هفت دقیقه از دو گذشته بود " فرزاد هفت دقیقه از وقت کلاس گذشته " فرزاد " ول کن حوصله ی کلاس رو ندارم ... " " ای کیو استاد نصرتیه ... " تا اینو گفتم مثل خرگوش از جاش پرید و به طرف کلاس ها رفت اونقد سریع حرکت می کرد که به سختی می تونستم بهش برسم ... استاد نصرتی ، استاد شیمی الی بود . یه استاد جَوون اما سخت گیر و بد اخلاق ... واسه هر تاخیر سر کلاس نیم نمره از امتحان پایانی کم می کرد با کسی هم شوخی نداشت. همه ی دانشجو های شیمی حداقل یه با از این درس می افتن . وارد سالن شدیم کلاس اخر سالن برگزار می شد چندتا کلاس رو رد کردیم . صدای سخنرانی استاد و پچ پچ کلاس هایی که درشون باز بودی توی سالن می پیچید . در هایی که هر کدوم به یه طرف باز می شدن بعضی ها به طرف داخل و بعضی ها مثل پارکینگ به طرف بیرون ... وقتی رسیدم فرزاد داشت از جای کلید کلاس رو نگاه می کرد . " چی شده ... استاد اومده " فرزاد " هیس ، بذار ببینم کی به کیه " فرزاد قامتش رو راست کرد " بزن بریم ... هنوز درس رو شروع نکرده " در رو باز کرد ، استاد پیدا شد . سرمونو انداختیم پایین و وارد کلاس شدیم . پشت سر هم سلام کردیم و به طرف انتهای کلاس رفتیم . استاد که در حال پاک کردن وایت برد بود چند لحظه ایستاد و به ما نگاه کرد ولی ما اونقد سریع وارد کلاس

شدیم که استاد فرصت نکرد بپرسه کجا بودیم . فرزاد به طرف فریبا رفت و من هم رفتم پیش سعید

کیفشو از روی صندلی کنار خودش برداشت تا بتونم کنارش بشینم . همین که نشستم سعید یه تیکه کاغذ گذاشت جلوم که روش نوشته بود کجا بودین خودکارشو گرفتم و روی کاغذ نوشتم بعدا می گم و کاغذ رو بهش پس دادم . مشغول بیرون آوردن کتاب و جزوه بودم که بازم سعید ورق رو گذاشت جلوی روم

" شعر رو خوندی ... " نوشتم " کدوم شعر " سرش رو آورد کنار گوشم " شعر روی وایت برد رو میگم " به نشونه ی نه سرم رو بالا بردم . کاغذ رو برداشت و شروع کرد به نوشتن " درد من طرز نگاه چشمان ابی تو نیست درد من برق نگاه نیست که می دانم مال من نیست " استاد گلوش رو به

آرومی صاف کرد و شروع کرد به درس دادن . چشمامو به استاد دوختم . چیزی نمی فهمیدم . چند جلسه رو که سفر بودم . تازه فصل جدید هم شروع شده بود که به فصل های قبلی ربط داشت . همه چی واسم بی ربط بود . خاطرات توی ذهنم مرور می شد روزای گذشته ... یاد اولین روزی که اومدم دانشگاه و اولین لحظه ی ورود ... اولین باری که سعید رو دیدم ... یاد فرزاد و شب گریه ها و یاد سفر و اتوبوس و صدای موج های دریا و من تنها ... تنها و تنها بازم دستم بی همدست مسیر رو طی می کرد ... سرم گیج رفت یه دفه یاد بار اولی که ژینو رو دیدم وقتی قدم میزدم و وقتی قلبم بی دلیل هوایی شد . قلبم تندتر زد تپش هاشو حس می کردم بی دلیل دست هام به حالت گره کرده در اومده بود نفرت از خودم تموم وجودمو می لرزوند به فردا ها فکر میکردم و به اینکه اگه فردا ژینو رو با یه غریبه ببینم . بی اختیار چهره ی ژینو که داشت می خندید از جلوی چشمام رد شد . نه نه ... من هرگز به ژینو علاقه نداشتم اون فقط یه لج بازی بود و من هیچوقت علاقه ای به ژینو نداشتم . حرفهای فرزاد زمزمه وار توی گوشم می پیچید " جای یه دختر رو فقط یه دختر پر می کنه ... " به فرزاد و فریبا که کنارهم نشسته بود نگاه می کردم ... سرم رو پایین انداختم و باز تو خودم فرو رفتم . استاد سه ضربه ی اروم روی میز زد . سرم رو بالا اوردم . استاد به من خیره شده بود ولی من چیزی واسم مهم نبود .

سیخ وسط کلاس ایستادم همه ی نگاه ها به طرف من برگشت . کیف و دفترم رو برداشتم و به طرف در رفتم . دستگیره رو فشار دادم ، صدای استاد از پشت سرم اومد " آقای حسینی کجا ؟ " به طرفش برگشتم " استاد یه کاری پیش اومده باید برم " استاد " سر کلاس که اصلا گوش نمی دین ... چند جلسه هم غیبت دارین و تازه دارین زودتر از همه هم کلاس رو ترک می کنین " توی چشماش نگاه کردم می دونستم داره از روی دلسوزی این حرفا رو می زنه " استاد پیام سر کلاس که چی بشه ... این همه

درس می خونیم و خرج دانشگاه می کنیم و آخرشم بی کار ... خیلی زحمت بکشیم مدرکمونو بفروشیم و ماهی ۹۰ تومن بهمون بدن " همه ی کلاس منو نگاه می کردن . استاد " پس شما دارین فقط واسه ی مدرک درس می خونین " " همه دارن واسه مدرک درس می خونن . گذشت اون دورانی که واسه ی علم و پیشرفت درس می خوندن " استاد به آرومی تموم کلاس رو نگاه کرد تا از روی چهره ی بقیه بفهمه نظرشون چیه ... صدایی از پشت کلاس اومد " استاد راست می گه " نگاه کردم دیدم فرزاده .

فرزاد ادامه داد " استاد توی دنیایی که همه چی رنگ و بوی پول می ده باید بهمون حق بدین فقط دنبال مدرک گرفتن باشیم " استاد " یعنی شما می گید ارزش علم و پیشرفت رو بذاریم کنار و فقط دنبال مدرک گرفتن باشیم " فرزاد " استاد شکم گشنه علم و پیشرفت رو نمی فهمه " از اینکه میدیدم فرزاد توی همچین موقعیتی به دادم رسیده ته دلم خوشحال بودم ولی می دونستم با این کارش خودشو توی دردسر انداخته ... چند لحظه کلاس ساکت شد و باز استاد شروع کرد به حرف زدن " خب همونجوری که می دونین درس ها خیلی عقبن و با این روال اگه پیش بریم نمی تونیم کتاب رو تموم کنیم پس بحث رو می زاریم واسه یه وقت دیگه ... و شما دوتا (منظورش من و فرزاد بودیم) فردا ساعت ۱۱ بیاین اتاقم ، اونجا حرف می زنیم " بعد رو کرد به من " شما هم می تونید برید و به مشکلاتتون برسید " قبل از بیرون رفتن به کلاس نگاه کردم همه اخم هاشون تو هم رفته بود . انگار خیلی از کاری که کرده بودم ناراحت بودن ... در رو به آرومی بستم و وارد سالن شدم . یه کم اروم تر شده بودم . خواستم برم خوابگاه ولی منصرف شدم. به تنهایی نیاز داشتم باید یه جایی تنها می نشستم و فکر می کردم و جایی بهتر از فضای سبز به نظرم نمی رسید توی همین فکر بودم که در کلاس ۱۰۴ باز شد و یه راست خورد توی صورتم ... سرم درد گرفت دفترم پرت شد روی زمین ... در بسته شد و از پس در دختری بیرون اومد . تا منو رو تو اون حالت دید فهمید چی شده " چیزتون شده ؟ " خوب که نگاش کردم یکی از دخترای همکلاسیمون بود . دوباره پرسید " آقای حسینی جاییتون اسیب دیده " " خانوم این چه وضع بیرون اومدنه اخه ... " " ببخشید تو رو خدا ... اصلا حواسم نبود همه اش تقصیر این در های دانشکده است که به طرف بیرون باز می شن " ترسیده بود . دست هاش به آرومی می لرزید سرم گیج می رفت . دنبال دفترم گشتم وقتی دفترم رو دیدم به طرفش رفتم ولی اون زودتر خم شد و دفتر رو برداشت چند ورقه ای رو که از دفترم جدا شده بودن میون دفترم گذاشت . دفتر رو با خشونت از دستش گرفتم با صدای بلند گفتم " خانوم نمی خواد " سراسیمه خودشو جمع و جور کرد " ببخشید آقای حسینی ... به

خدا تقصیر من نبود " شاکیانه گفتم " باشه خانوم ... اصلا مهم نیست " نفسش رو بیرون داد و گفت " اصلا مهم نیست ! ... هیچ وقت هم مهم نبوده " اینو گفت و ازم دور شد خیلی واسم عجیب بود به جای اینکه من ناراحت بودم اون شاکی بود . دنبالش راه افتادم " خانوم قاسمی یه چند لحظه ... " ولی اون به راهش ادامه داد یه کمی سریعتر قدم برداشتم تا بهش برسم . بهش نزدیک شدم " خانوم انگاری یه چیزی هم بدهکار شدیم " نمی دونم چرا حرفی نمی زد " خانوم قاسمی " ... ایستاد و به آرومی برگشت " مهم نیست ... اصلا مهم نیست ، هیچ وقت هم مهم نبوده " صداش می لرزید و صورتش حالت عجیبی داشت عصبی بود ولی سعی می کرد خونسرد باشه " چی مهم نیست خانوم قاسمی " " هیچی مهم نیست و واقعا هم هیچ وقت هیچی مهم نبوده " دوباره به راهش ادامه داد . نمی دونم چرا دنبالش راه افتادم همه داشتن ما رو نگاه می کردن از دانشکده خارج شدیم جلوشو گرفتیم " خانوم قاسمی مشکلی پیش اومده " آب گلوشو قورت داد و با حالتی عصبی گفت " آره ... " چند لحظه مکث کرد " آره مشکلی پیش اومده ... ولی چرا باید واسه شما مهم باشه " " خب من یه انسانم درد انسان های دیگه درد منم هست ... نمی تونم ساده از کنار مشکلات دیگران بگذرم " سر تا پای منو با نگاهش برانداز کرد نگاهی که بیشتر از اونکه نگاه عادی باشه نگاهی بود از روی ترحم " میشه اینقد شعار گرا نباشین " " من شعار گرا نیستم و هیچ وقت هم شعار گرا نبودم حاضرم ثابت کنم ... حالا بگین مشکلاتون چیه " چشم هاشو به آرومی بالا آورد و به چشمم زل زد . چشم هایی کشیده و گیرا که نفوذ عجیبی داشت تنم بی اختیار سست شد . " دیشب طرفای ساعت ۲ بیدار شدم یکی از هم اتاقی هم بیدار بود... به طرفش که رفتم دیدم داره گریه میکنه " واسه اینکه نشون بدم مشتاق شنیدم پریدم وسط حرفش و ناشیانه پرسیدم " خب مشکلش چیه ... اگه مشکل مالی داره من می تونم کمکش کنم " " شما پسرا تنها چیزی که واستون مهمه پوله " " نه به خدا ... اصلا اینجوری نیست " راستش اگه مشکل مالی داشت خودمون مشکلشو حل می کنیم ... ولی مشکل اون غیر قابل حله ... کسی نمی تونه کمکش کنه حتی خودش " " حالا می تونید بگید مشکلش چیه شاید بتونم کاری بکنم " یه لبخند تلخی روی لبش نشست " مشکل اون دلشه ... از یه پسر خوشش میاد ولی نمی تونه بهش بگه " " خب چرا نمی تونه بگه ... دلیل خاصی داره " " تا حالا داستان اون دختره رو شنیدین که عاشق یه پسر می شه بعد چند ماه یه شب به پسر زنگ می زنه و همه ی حرفای دلشو به پسر می گه ؛ پسر هم می گه باشه حالا فردا در موردش حرف می زنیم فردا که دختره میره دانشگاه می بینه همه قضیه رو فهمیدن و دارن مسخره اش می کنن ... اون دختره

شب خودشو از خوابگاه می اندازه پایین و خودکشی می کنه ... تنها چیزی که ازش باقی مونده یه نامه است ، نامه ای که تا حالا هر کی خونده گریه اش گرفته ... " قلبم لرزید " خب حداقلش اینه که اون دختره عشقش رو پنهون نکرده و تونسته فریاد بزنه من عاشقم " شما همیشه نیمه ی پر لیوان رو می بینید و مرگ اون دختر اصلا واستون مهم نیست " " خب فکر می کنین مرگ اون دختر تقصیر کیه؟ " " همه ی ما مقصریم من شما ... همه و همه ... مشکل جامعه ی ماست که واسه دختر هیچ حق انتخابی قائل نشده و وقتی یه دختر می خواد انتخاب کنه به بدترین شکل برخورد می کنه " " من با نظر شما مخالفم ، توی جامعه ی ما هم افرادی وجود دارن که که اینو درک می کنن یه دختر هم می تونه انتخاب کنه . به نظر خودم که وقتی می بینید یه نفر اون چیزایی رو که شما ازش انتظار دارید داره هیچ وقت نذارین این علاقه توی وجودتون مدفون بشه و بمیره " شاکیانگه گفت " ببخشد آقای حسینی اگه یه دختر به شما بگه از شما خوشم میاد ؛ چه جوری نگاهی می کنید ... یعنی مسخره اش نمی کنین " " خب معلومه که نه " با تمسخر پرسید " واقعا ؟ " " خب نه واقعیت نداره " " خب خدا رو شکر که حداقل بلد نیستین دروغ بگین ... عشق واسه یه دختر مثل سرطان می مونه که اون رو آروم آروم از پا در میاره ... خیلی از دختر الان عاشقن و شبشون رو با شب گریه کردن می گذرونن " " خیلی ها؟! حتی شما؟ " " یه دفعه حالتش عوض شد " خب من ... من ... اره شاید منم یکی از اونا باشم " " می تونم ببرسم اون پسر کیه ؟ شاید بتونم کمک کنم " " خودتون که وضع جامعه رو می دونین ... پس چه جوری می تونین کمک کنین " " سعی می کنم شرایطی رو به وجود بیارم که اون پسر به طرف شما بیاد ... حداقل سعیمو می کنم " " راستش اون پسر الان در به در دنبال یه دختره دیگه است دختری که نه لیاقتشو داره و نه می فهمه عشق یعنی چی " قلبم تندتر زد دلم احساس عجیبی داشت منظورش رو فهمیدم توی چشمش نگاه کردم برق قشنگی داشت . توی صورتش ترس و دلهره موج می زد یاد خودم افتادم وقتی واسه بار اول مقابل ژینو قرار گرفتم " احتمالا اون پسر من ... " صدای داد و فریاد فرزاد حرفم رو نیمه تموم گذاشت . دنبال صدا گشتم فرزاد از دور نزدیک می شد . فرزاد " خدایش دستم بهت برسه دستاتو میشکنم ... اخه قحطی استاد بود با این در افتادی ... " سحر مات و مبهوت داشت به فرزاد نگاه می کرد و من لبخندی روی لبم نشسته بود . فرزاد " سلام خانم قاسمی " سحر " سلام آقای مقدم ... چیزی شده " فرزاد " چیزی نشده فقط ایشون با استاد درگیر شده ... اونم کی ! استاد نصرتی " حالا هر دوشون داشتن به من نگاه می کردن " خب کاریه که شده دیگه " فرزاد " بعد از دو هفته از سفر اومدی این

دسته گل رو به اب بدی ! بعد هم می گی چیزیه که شده ؟ عزیز من همه ی هم کلاسی ها دارن دنبالت می گردن ، همه به خونت تشنه ن " " حالا به اونا چه ربطی داره ... " فرزاد " احمق جون استاد لج کنه کل کلاس رو می اندازه " سحر پرید بین جر و بحث ما " ببخشید من باید برم ... آقای حسینی ببخشید که سرتونو در اوردم " " نه نه ... اصلا مهم نیست " با گفتن این جمله لبخندی روی لبش نشست . با فرزاد هم خدافظی کرد و رفت . " فرزاد ؟ " فرزاد " هیچی نگو ... بعدا در موردش حرف می زنیم " حالا نوبت داد و هوار سعید بود " فرزاد بگیرش نذار دربره ... " با فرزاد به طرف خوابگاه راه افتادیم . سعید هم دنبالمون راه افتاد . سعید " اخه این دسته گل بود به اب دادی ! " " خفه شو سعید . نمی خوام چیزی بشنوم " سعید " اینقد با این ارازل و اوباش گشتی (منظورش فرزاد بود) که حرف زدنتم مثل اونا شده " فرزاد " خفه شو سعید ، مگه نمی بینی اقا مجید حالش خوشه " سعید موزیانه پرسید " ببینم ، خبری شده " منو فرزاد هر دو با صدای کشداری به سعید گفتیم " خفه شو سعید خفه " در حالی که سه تایی داشتیم قدم می زدیم و هیچکدوم حرفی نمی زدیم فرزاد صداشو بلند کرد و شروع کرد به خوندن اواز " یارا .. یارا ... دل ما رو ... به نگاهی روشن کن ، چشم تار دل را ... چو مسیحا ... " عجب صدایی هم داشت . صداش توی اطراف می پیچید و هر کس که میشنید چند لحظه می ایستاد و گوش می داد " بی تو برگی زردم به هوای تو میگردم ... که مگر .. " یکی فریاد زد " ایول داش فرزاد " ولی فرزاد توی دنیای خودش بود . اواز خوندن فرزاد تموم شد و حالا نوبت سوالای سعید بود " خب انگاری کسی نمی خواد بگه امروز چی شده و شایدم ما غریبه ایم " فرزاد " سعید این مجید با این هیکل و قیافه اش امروز با نصرتی درگیر شده چون یه قرار داشته ؛ چیزی که حتی به من و تو نگفته بود " سراسیمه پریدم وسط حرفشون " نه بابا ... قرار چیه ! مگه شده تا حالا چیزی رو از شما مخفی کنم " فرزاد " خلاصه این اقا با این مغز فندقش می خواست ما رو بپیچونه " سعید " حالا جواب مثب هم گرفته یا باز ... " فرزاد " لحظه ی اخر رسیدم ؛ فکر کنم کار رو تموم نکرده بود " سعید " اهان پس هنوزم جای امیدی هست " فرزاد رو کرد به من " خب حالا از خودت دفاع کن " " خب من از کلاس اومدم بیرون اون هم اومد بیرون ... خودتون که می دونید در کلاس ۱۰۴ به طرف بیرون باز می شه در به صورتم خورد و دفترم افتاد رو زمین " فرزاد " بعله و اینجوری بود که شما با هم آشنا شدین " " به خدا راست می گم ببیین ... هنوز جای در روی صورتم " هر دو به صورتم خیره شدن . فرزاد " این که بیشتر جای نیشگونه تا در ... حتما دلش نیومده زیاد محکم بزنه وگر نه .. " " یه لحظه ... ببیین هیچ

اتفاقی نیفتاده ؛ اون در رو کوبید تو صورتم و بعد هم عذر خواهی کرد منتها به بحثی پیش اومد و به کم طول کشید " سعید " پس واسه اینه دختره اینقد شاد و شنگول بود " فرزاد " خب به تلافی کار امروزت امشب رو می ریم بیرون و همه ی هزینه ها پای اقا مجید ... امشب باید بشینیم و به فکر اساسی به حال فردا بکنیم و ببینیم چه جوری می شه ار دل استاد در آورد " فرزاد که از اول موافق بود و سعید هم موافقت کرد منم چاره ای نداشتم . قرار شد ساعت ۱۰ شب همگی بیاییم بیرون و در مورد فردا حرف بزنیم .

طرفای ساعت ۱۰ شب بود که سعید زنگ زد و قرار شد کنار زمین فوتبال اونا رو ببینم وقتی رسیدیم فهمیدم دارن در مورد سحر حرف می زنن ولی تا منو دیدن بحث رو عوض کردن . فرزاد " خب از همین اکنون جلسه رسمی اعلام می شود ... ولی خب خوت که می دونی مجید حتی توی جلسه های رسمی هم شیرینی و کیک و ساندیس می دن پس برو به چیزی بخر تا جلسه رسمی تر بشه " " مشکلی نیست ، رسمیش می کنیم ولی پول از من کار از شما " عابر بانکم رو بیرون اوردم و دادم دست فرزاد " بیا رمزش ۴ تا صفره " فرزاد " ایول دمت گرم ولی مثل رمزش حسابتم صفر نباشه " " خب اگه پولی توش نبود به کمی به عابر بانک التماس کن حتما دلش می سوزه به حالت ... " فرزاد رفت و سعید فرصتی برای حرف زدن پیدا کرد " ببینم مجید تو واقعا از سحر خوشت اومده " " نمی دونم سعید ولی نمی دونم اون از من خوشش میاد " سعید " به نظرم دختر خوبیه ... فقط به کمی درساش ضعیفه و به ترم از ما عقب افتاده که اونم فکر نکنم مشکلی باشه " " حالا چرا از سحر خوشت میاد ولی از ژینو نه ... تو که می گفتی همه ی دخترها مثل هم هستن " سعید چند لحظه ای ساکت شد " سحر و ژینو اخلاقشون خیلی با هم فرق داره ؛ سحر اصلا مغرور نیست . شاید به اندازه ی ژینو خوشگل نباشه ولی اخلاقش خیلی از ژینو بهتره ... " " نمی دونم سعید شاید حق با تو باشه ولی خودم خیلی دو دلم می ترسم از سحر به ژینو واسه خودم بسازم می ترسم سحر رو همون ژینو فرض کنم و ازش انتظار داشته باشم مثل اون باشه برام " فرزاد اومد " نامردا بدون من جلسه رو شروع کردین " سعید " نه داشتیم گرم نگهش می داشتیم تا تو اومدی از دهن نیوفته " فرزاد " من به فریبا گفتم در موردش تحقیق کنه ببین چه جور آدمیه " فرزاد در حالی که داشت وسایل رو می داشت روی چمن کارت عابر بانکم رو بهم پس داد و به چشمک زد " تو هم واسه خودت خر پولی ها !... جای تو بودم می رفتم با بچه پولدارای کلاس می گشتم " سعید " مگه چقد پول تو حسابش داره " فرزاد " من که فضول نیستم ولی اونقدری هست که

بشه یه چند سالی رو باهاش خوش گذروند "سعید به من نگاه کرد" خب بابام سر هر ماه یه مقدار پول می ریزه تو حساب منم که خرجم کمه و می مونه تو حساب ... این مدت هم که دانشگاه اومدم بهش دست نزدم و خودش همون جوری رفته بالا "سعید" مگه بابات چیکاره است "فرزاد جای من جواب داد"

حتما یه کاری هست که اینقد پول تو حساب گل پسرشه "رو کردم به فرزاد" بابای تو چی ... اون چیکاره است "فرزاد" نمی دونم ... چند سال پیش بود که دیدمش البته فکر کنم اون منو ندید ؛ از اون موقع تا حالا نه من اون دیدم نه اون منو ... "از سعید پرسیدم" بابای تو چی ... "لبخندی که روی لب سعید بود خشکید و سرش رو پایین انداخت سعید" منم مثل فرزاد چند سالی میشه بابامو ندیدم"

فرزاد "سعید من یادم رفت نوشابه بیارم برو و زحمتش رو بکش" سعید بدون معطلی کارتم رو گرفت و رفت . وقتی سعید دور شد فرزاد اومد جلوتر ... "مجید تو در مورد خانواده ی سعید چی می دونی؟"

"تا حالا چیزی بهم نگفته" فرزاد "خانواده ی سعید توی زلزله ی بم مردن ... همه ی خانواده ش مردن حتی خواهر کوچیکه اش و الان داره با عموش زندگی می کنه . اون روزی که زلزله اومده اون خونه ی عموش بوده واسه همینه که زنده مونده " راستش چیزی نمی دونستم و هر وقت هم که ازش می پرسیدم از جواب دادن طفره می رفت "فرزاد" سعی کن به روش نیاری چون اون خودشو مقصر می دونه و میگه اگه اونجا بود این اتفاق نمی افتاد " تو اینا رو از کجا می دونی ... "فرزاد" این فضولیا به تو نیومده "گوشی فرزاد زنگ خورد . فرزاد "فریباست .. الو سلام فری خانوم ... باشه بابا سلام عرض شد فریبا جان ... اره جمع شدیم جای تو خالیه ؛ خب چی شد شیریا یا شیر...اخه من از شیر می ترسم ... خب باباش چیکاره است ... پس پولداره . اخلاقش چه جوریاست تو خوابگاه که مشکلی نداره ... اوکی ممنون . فعلا خدافظ . راستی فریبا یادم رفت بگم ... دوستت دارم "گوشی رو قطع کرد و رو کرد به من "دختر یعنی احساسات! باید هر لحظه یادش بیاری یکی با تموم احساسش دوشش داره " ولی فکر کنم اینجوری پررو میشه "فرزاد" بله ... دو کلمه هم از مادر عروس ... اینم از آقا سعید "سعید در حالی که چندتا نوشابه و چیپس دستش بود برگشت "فرزاد" سعید جون در دیزی بازه حیای گربه کجا رفته "سعید" ای بابا هر کسی اون همه پول رو ببینه وسوسه می شه ... تازه خدا رو شکر با اون همه پول فکر فرار از ایران به سرم نزد "۳ نفری روی چمن ها نشستیم و به همدیگه خیره بودیم . فرزاد "خب جلسه رسمیه . اول از سحر بگیم یا از استاد؟"سعید" به نظرم سحر مهمتره "فرزاد" منم موافقم "و رو کرد به من "نظر تو هم اصلا مهم نیست" همگی خندیدیم ولی دلم

شور می زد یه ترس بی مورد تموم تنم رو تسخیر کرده بود " نمی شه از استاد شروع کنیم . فکر کنم اون واجب تره " فرزاد " واجب یا غیر واجبش رو ما مشخص می کنیم نه شما " " راستش من به زمان نیاز دارم تا اونو بشناسم " سعید " عزیز من قرار نیست فردا بری خواستگاری ، حداقل یه سال با هم می مونین و اونوقت می ری مرحله ی بعد یعنی خواستگاری " فرزاد " تازه اگه سحر اوکی رو بده و یه ژینو دیگه واسمون درست نشه " " مشکل هم همین جاست ... شاید اون منو دوست داشته باشه ولی من... من زیاد بهش علاقه ندارم می ترسم عشقم بیشتر از روی ترحم باشه تا یه عشق واقعی " مجید " پسر تو با این همه ناز و عشوه باید دختر باشی نه پسر ... فکر کنم این ریش و سیل هم مصنوعی باشه ... " سعید " راست می گه زورکی که نیست " فرزاد " زورکی چیه ! امروز یه جوری با هم می گفتن و می خندیدن که اگه من حراست دانشگاه بودم تا حالا هفت بار از دانشگاه اخراجشون می کردم " سعید به من نگاه کرد " پس دیگه مبارکه " فرزاد " من امارشو گرفتم پدرش کارمند بانک و مادرشم معلمه ... یه خواهر کوچیکتر داره ... خودشم که خوشگله ، وضع مالیشونم بد نیست می مونه اخلاقی که یه کمی گوشه گیره و بعضی شبا گریه و زاری می کنه و اینکه خیلی هم زود رنجه و در کل شبیه مجیده " " کجاش شبیه من بود " سعید " اون قسمت مالیش " فرزاد " ببین مجید باید یکی باشه که جای ژینو رو واست پر کنه وگرنه هر بار که ژینو رو میبینی قلبت یه چند تا تیر می کشه و اخرشم سخته می کنی " " ولی بازم نمی خوام سحر بازیچه ی دست من بشه ... حاضر نیستم اون رو فدای خودم کنم " فرزاد " ختم جلسه ی اول ... می ریم سر قضیه ی دوم یعنی استاد " سعید " ولی هنوز قضیه ی اول که به نتیجه نرسیده " فرزاد " به زودی نتیجه شو می بینی " " خب استاد رو چیکار کنیم " فرزاد رو کرد به سعید " خب سعید تو واسه چی اومدی دانشگاه و اگه مدرکتو گرفتی چیکار می کنی ؟ " سعید یه چند لحظه ساکت شد " نمی دونم ، تا حالا بهش فکر نکردم ... شاید واسه فرار از شهرم ، از مردم ... شایدم چون هیچ کار دیگه ای جز درس خوندن بلد نیستم " فرزاد " تو چی مجید ... تو واسه چی اومدی دانشگاه " " من اومدم مدرک بگیرم ... ولی تا حالا به مدرک فکر نکردم وقتی رسیدم به کنکور گفتن این سد کنکوره بشکن و برو دانشگاه منم که بچه ی حرف گوش کنی بودم و سد کنکور رو شکستم و امدم اینجا پیش شما ... " سعید " خودت چی ! " فرزاد " من اومدم یه تکنونی به این علم و دانش بدم و پیشرفت ایجاد کنم " مجید " فرزاد فکر کن الان مدرکتو گرفتی باهات چیکار می کنی ؟ " فرزاد " نمی دونم ... شاید یه شرکت زدم ؛ شاید یه باغ خریدم و توش دارو های شیمیایی کاشتم ... می خوام برم

قطب جنوب و به همه ی پنگون ها مدرکمو نشون بدم ولی به احتمال زیاد قابش کردم و گذاشتمش توی ماه و بعد از زمین بهش نگاه می کنم ... راستش رو بخوایین این مدرک به هیچ درد من نمی خوره " " چطور مگه ! " فرزاد " اینش دیگه بماند " اون جوری که معلوم بود کسی نمی دونست واسه چی اومده دانشگاه و وقتی رفت می خواد چیکار کنه . بقیه ی شب رو همون جا نشستیم و حرف زدیم ولی هیچ یک از حرفامون در مورد استاد یا سحر نبود . اخراجی شب هم همه خسته به طرف خوابگاه ها برگشتیم سعید زود تر ازمون جدا شد و من موندم با فرزاد " فرزاد من می ترسم از سحر و از این رابطه ... حس می کنم اون منو دوست داره ولی من هنوز آمادگیشو ندارم " فرزاد " همیشه بدون ترس و دلهره زندگی کن . هر کاری رو می کنی با قاطعیت انجام بده ... ما فقط به چند روزی رو تو این دنیا هستیم و فکر نکنم چند روز زندگی ارزش شکست دلی رو داشته باشه و یادتم باشه فرصت ها میان و میرن و خیلی سریع باید استفاده کنی " " باز نمی توئم خودمو قانع کنم ... حتی به بهای از دست دادن اون . این مدت که توی سفر بودم خیلی به زندگی و فلسفه ی بودنم فکر کردم ؛ به اینکه چرا هستم و واسه چی اومدم ... حس می کنم هدف های بالاتر از ازدواج کردن و عاشق شدن و درس خوندن و کار کردن باشه ... " فرزاد " ارزش زندگی توی درست زندگی کردنه ؛ عاشق کسی باش که عاشقته ، کاری رو انجام بده که دوستش داری و درسی رو بخون که از خوندنش لذت میبری... باور کن زندگی یعنی همین " چند ثانیه ای ساکت شد و این بار توی چشمم زل زد " تو از زندگیت چه انتظاری داری ؟ " " نمی دونم ... می دونم دارم زندگی می کنم ولی زنده نیستم فقط دارم روزا رو می‌شمارم و منتظر بزرگ شدنم ... حس می کنم یه چیزی توی زندگیم کمه ، یه احساس یه فرد یه سوال بی جواب ... " فرزاد " هر ادمی لازمه دوست داشته باشه و دوستش داشته باشن ... تو یکی رو دوست داشتی ولی اون هیچ حسی به تو نداشت و این باعث شده تو از زندگیت نا امید بشی ولی مطمئن باش چند هفته ی آینده همه چی درست میشه " حرفاش آدمو دلگرم می گرد ولی بازم نظرم نسبت به سحر عوض نمی شد گاهی وقتا می گفتم باید به طرفش برم ولی می ترسیدم احساسم فقط یه دل سوزی باشه تا یه عشق ...

ترم اول بود که سر لجبازی چندتا از آقایون کلاس، استاد قول داد وقت امتحان تلافی کنه و این کار رو هم کرد وقتی جواب امتحان اومد اونایی که میگفتن بیست میشن، نمره شون اومد ۱۲...۱۳ ... از اونوقت به بعد همه از خشم استاد می ترسیدن و واسه همین هم وقتی من با استاد جر و بحث کردم خیلی ها فکر می کردن دوباره قضیه ی ترم اول تکرار می شه ... طرفای ساعت ده و نیم بود و ما توی

سالن دانشکده بودیم . ما یعنی منو فرزاد به طرف و بقیه هم کلاسی هایی که شیمی الی داشتن طرف دیگه ... فرزاد " ای ابابا اخه واسه چی می ترسین ... چند دقیقه ای رو می ریم پیش استاد به گپ دوستانه می زنیم و بعد هم میایم بیرون " یکی از دخترا از وسط جمعیت گفت " اخه این استاد نصرتیه ... " فرزاد " خب باشه منم فرزادم ... تازه همه که به بار توی این درس می افتن پس دیگه زیاد نگران نباشین " همون دختر با صدای ارومتر گفت " اخه من ترم پیش افتادم ... این ترم بیفتم به سال عقب می فتم " فرزاد " پس خوش به حالتون ما که به سال زودتر تموم می شیم چه گلی به سرمون می زنیم که شما نزدین... " سحر میون جمعیت بود ولی همه ی نگاه هاش به من ختم می شد گرچه شیمی الی نداشت ولی بازم اونجا بود. فرزاد " ای بابا اصلا انگاری من بحث رو شروع کردم (در حالی که به من اشاره می کرد) همه اش تقصیر اینه ... بیابین سر این غُر بزنین " همگی ساکت شدن و به من نگاه کردن " مثلا از چی می ترسین ... اخه این مدرک به چه دردتون می خوره " فرزاد زیر لبی گفت " احمق جون کار رو بدتر نکن به ساعته دارم ارومشون می کنم " سحر اومد جلو " آقای حسینی بچه ها حق دارن بترسن به درس سه واحدیه و واسه کلی از دروس پیش نیازه " فرزاد که داشت زیر پوستی می خندید دم گوشم گفت " دو کلمه هم از عروس خانوم " خودمو جم و جور کردم " خیالتون راحت ، حتی اگه قرار استاد با کسی لج کنه اون من و فرزادیم ... ما هم نمی زاریم این وسط حق کسی ضایع بشه ... " سر و صدا بلند شد و هر کسی چیزی می گفت صدای بلند و خشنی از کنار جمعیت بلند شد " این تجمع واسه چیه ... می خوایین چیکار کنین " همگی به طرف صدا برگشتن صدای یکی از کارکنان حراست بود . فرزاد تا اونو دید جلو رفت " سلام آقا محسن ... کم پیدایی ! " محسن به فرزاد نگاه کرد اخم های صورتش محو شد " سلام آقا فرزاد ... اینجا چه خبره " فرزاد باهاش دست داد. فرزاد " والا هیچی داریم مذاکره می کنیم " همگی نفس راحتی کشیدن و خوشحال شدن که با وجود فرزاد مجبور نبودن دو ساعت واسه حراست توضیح بدن چیکار می کردن ... " اخه پدر سوخته مذاکره وسط سالن ، اونم جلوی دوربین های حراست . بچه ها دوساعته دارن فکر می کنن این همه داد و هوار واسه چیه " فرزاد " آقا من شرمنده! تازه واردن و چیزی نمی دونن " " زودتر از اینجا برین تا کار واستون سنگین نشده " فرزاد با صدای بلند " آقایون ؛ خانوما زودتر متفرق شین " تا اینو گفت هر کدوم از همکلاس ها به طرفی رفتن و جز فریبا و سحر و سعید کسی اونجا نمود. به طرف سحر رفتم " شما که شیمی الی ندارین ... " سحر " درسته من شیمی آلی ندارم ولی وقتی هم کلاسی هام به دردی دارن من نمی تونم

بیخیال به زندگیم ادامه بدم ... بنی ادم اعضای یکدیگرند " فرزند " که در افرینش ز یک گوهرند ...

مجید زود بریم که داره دیر می شه " سعید " بچه ها خیلی اروم و مودبانه حرف بزنن " فرزند " تو

دیگه طرف کی هستی ما یا هم کلاسی ها " سعید " واسه خودتون می گم " فرزند " بریم دیگه ... " با

فرزند به طرف اتاق استاد نصرتی راه افتادیم اتاق طبقه ی دوم گروه شیمی بود . از پله ها بالا رفتیم و

دم در ایستادیم " خب چیکار کنیم " فرزند " هیچی الان یه دور می رقصیم بعد هم اگه دلمون خواست

میریم تو " سه ضربه به در زد و منتظر جواب موند " بفرمایید " . دلم رو تاب و تاب فرا گرفت دیگه

جرات ورود نداشتم فرزند دستمو گرفت و وارد اتاق شدیم . استاد پشت میز نشسته بود و مشغول نوشتن

بود تا ما رو دید از جاش بلند شد و در نهایت احترام اومد جلو و با ما دست داد من و فرزند روی دو

مبلی که اونجا بود نشستیم و استاد رو به روی ما نشست . اتاق زیبایی بود و اثری از گرد و خاک و

قفسه های خاکی نبود . یه میز بود و دوتا مبل راحتی با یه قفسه ی کشویی و یه کامپیوتر روی میز ...

روی دیوارها رو با پوسترهایی از شیمی دان های که نوبل گرفته بودن و ما اونا رو نمی شناختیم

پوشونده شده بود . استاد شروع کرد به حرف زدن ولی برعکس کلاس با لحن شادی حرف می زد حتی

ما رو با اسم کوچیک صدا می کرد . " خب چه خبرا اقا مجید " " سلامتی " فرزند " استاد غرض از

مزاحمت ادامه ی بحث دیروزه که ناتمام موند و شما گفتین بیابین اتاق تا اونجا حرف بزنیم " استاد "

حالا چرا اینقد لفظ قلم حرف می زنین " فرزند " استاد نخواستیم فکر کنین ادمای بی ادبی هستیم " استاد

" دانشجو هیچ وقت بی ادب نبوده اگه جایی هم صدا در میاد حتما حقش ضایع شده ... ما هم مثل شما

دانشجو بودیم و مشکلاتی داشتیم ولی هیچ وقت فکر نکردیم دیگه رسیدیم اخر خط و باید همه چی رو

ول کنیم " فرزند " استاد مشکلات شما اون زمانا فرق می کرد " استاد " خب باشه با این سوال شروع

می کنیم . الان بزرگترین و مشکل و دغدغه ی شما چیه ؟ " " مشکل ما اینه که هرچی پول داریم واسه

گرفتن مدرک خرج می کنیم ، مدرکی که به هیچ دردی نمی خوره و هیچ ارزشی نداره " فرزند هم با

سر تابیید کرد . استاد " خب یه کم سوال رو تغیر می دم . هدف شما از اومدن به دانشگاه و گرفتن

مدرک چیه " رو کرد به فرزند و از فرزند جواب خواست . فرزند " والا استاد ما یه قاب قدیمی و خالی

توی خونه داریم اومدیم و اشش مدرک بگیریم و بذاریم اون تو که خالی نمونه " فرزند و استاد خندیدن

ولی من می خواستم بحث جدی باشه " نه استاد فرزند شوخی می کنه همه ی ما که اومدیم دانشگاه

انگیزه ی کار و شغل رو داشتیم ... " استاد " خب حرفتون منطقیه و حق دارین بعد ۴ سال درس و

دردسر به شغل ابرومندانه داشته باشین و بازم مجبور نشین برین به کاری رو انجام بدین که به نفر بدون تحصیلات هم می تونه انجام بده ... ولی تحصیلات فقط کار و شغل نیست به ادم تحصیل کرده از خیلی جهات می تونه توی جامعه موفق تر باشه ... همین شماها اگه برین به مغازه بزنین با فردی که داره سنتی مغازه داری می کنه زمین تا آسمون فرق می کنین ... فرزاد نفشش رو بیرون داد، استاد به فرزاد خیره شد میدونستم وقتی فرزاد این کار رو می کنه یعنی خیلی عصبیه " اخه استاد اینم حرفه می زنین بعد این همه سال بریم مغازه باز کنیم ... خب اگه کار نیست و بازار کار اشباع شده دیگه این همه دانشگاه زدن واسه ی چیه ؛ سراسری ، آزاد، غیر انتفاعی ، پیام نور ... صد نوع دانشگاه زدن اخرشم کسی به فکر این همه تحصیل کرده ی بیکار نیست . " استاد اخم هاش تو هم رفت " ببینین آقای مقدم به کارگر تحصیل کرده بهتر از به کارگر بی سواده " فرزاد " آخه استاد به نفر تحصیل کرده که دیگه نمیدادواستون کارگری کنه . آخه چرا کسی به فکر این جوونا نیست اصلا می دونین سالانه چندتا مغز از ایران فرار می کنن ... دلایلش چیه ؟ " استاد " پس شما می گید همه ی دانشگاه ها رو تعطیل کنیم چون بازار کار نیست " بحث بین استاد و فرزاد هر لحظه گرم تر می شد و هر بار به کمی صداشونو می بردن بالا می دونستم اگه همونجوری پیش می رفت کار به جاهای باریک میکشید پریدم وسط بحثشون " فرزاد حق با استاده " استاد به طرف من برگشت " نه حق با شماست ولی راه حلتون منطقی نیست ... " فرزاد " استاد شما به راه حل منطقی بدین " استاد " من گفتم بیا اینجا چون نمی خواستم توی کلاس این بحث ها پیش بیاد ... در مورد راه حل هم که راه حل ها زیاده و باید بهشون فکر کرد . نباید بی گذار به آب بزنین باید زیر ساخت های اقتصادی رو تغییر بدیم ، باید از وابستگی به نفت بیرون بیاییم و باید به خودکفایی برسیم ... ولی این کار را رو که قشر بی سواد جامعه انجام نمی دن شماها هستین که باید فکر کنین و به افکارتون بها بدین ... " فرزاد " ای بابا استاد دل خوش سیری چند ... شکم گشنه و فکر ؟ " استاد به ساعتش نگاه کرد " من ساعت ۱۱:۳۰ باید برم و الانم ساعت ۱۱:۲۵ " " خب استاد ما هم دیگه رفع زحمت می کنیم و ببخشید که مزاحم شدیم " استاد " نه اصلا مزاحم نیستین ، هر وقت خواستین بیاین اینجا ... " فرزاد " راستش استاد هم کلاسی ها خیلی می ترسیدن که این بحث ها روی نمره شون تاثیر بذاره " استاد دستی رو شونه ی فرزاد زد " شما حرف دلتون رو زدید پس از هیچی نترسید تا وقتی حس می کنین حق با شماست داد بزنین ولی وقتی فهمیدین حق طرف شما نیست دیگه از روی غرور و تعصب داد و بی داد راه ندازین ... " منو فرزاد با استاد دست دادیم و از اتاق خارج شدیم

. دنبال فرزاد راه افتادم . در بسته شد " حالا می خوایی چیکار کنی ؟ " فرزاد " من که حوصله ی جواب دادن به این همه آدم رو ندارم از در پشتی میرم فضای سبز یه کمی قدم بزنم " " منم میام " با فرزاد از در پشتی گروه شیمی رفتیم بیرون ... از در که خارج شدیم فریبا و سحر زیر سایه ی یه درخت منتظر ایستاده بودن . فریبا با دیدن ما به سحر گفت " دیدی گفتیم ... " فرزاد " هر چی خانوم بگن راسته و دروغی توش نیست " به طرفشون رفتیم . فریبا " خب چی شد ! " فرزاد " حالا بذارین برسیم یه نفسی تازه کنیم ... تا بعد واستون تعریف کنیم " سحر به من نگاه کرد " شما چی ! شما هم نمی خواین بگین ؟ " " هیچی نشد ما حرفمون رو زدیم استاد هم حرفش رو زد و آخرشم هیچ نتیجه ای نگرفتیم ... " فرزاد " فریبا ما بریم یه گشتی بزنیم " فرزاد مخصوصا این کار رو می کرد تا منو سحر تنها باشیم و راحت تر حرف بزنیم ولی من هنوز آمادگیشو نداشتم هنوز سحر واسم یه دختر معمولی بود " وایسا فرزاد ... منم میام " فرزاد " کجا میایی ؟ وقتی دوتا مرغ عشق (منظورش خودش و فریبا بود) دارن پرواز می کنن یه کرکس که نمیداد دورشون مانور بده پس بشین سر جات ... " فرزاد و فریبا رفتن . منو سحر موندیم . سحر " آقای حسینی مزاحم نمی شم " " نه اصلا مزاحم نیستین " سحر " ولی الان می خواستین برین ! " " راستش یه کمی از دروسهای امروز خسته شده بود و می خواستم برم خوابگاه ولی بی خیال ... راستی مشکل هم اتفاقی تون به کجا رسید " سحر " یه کمی از حرفای شما رو واسش تعریف کردم الان قانع شده و می گه می خوام واسه به دست آوردن عشقم تلاش کنم به هر قیمتی شده " " خوبه ... خدا رو شکر " حرفی واسه گفتن نداشتم برعکس سحر که پر از حرف بود . سحر " هنوزم دنبال اون دختره هستین ... ژینو رو می گم، ژینو سالمی " " نمی دونم " " به نظرم لیاقت شما رو نداره " " رو چه حسابی این حرف رو می زنید ؟ " " نمی دونم شاید دارم اشتباه می کنم من باید برم خدافظ " خیلی عذاب می کشیدم وقتی اون همه عشق رو توی سینه اش می دیدم و حس می کردم داره ترک بر می داره " خانوم قاسمی صبر کنین " برگشت ولی نگاهش رو ازم می دزدید " بله " " به نظر شما فرق بین عاشق بودن با دوست داشتن چیه " " خب ، فکر کنم فرقی نداشته باشن " " چرا اتفاقا خیلی فرق دارن ... وقتی عاشق یه نفر هستین اونو بی نهایت دوس دارین ولی واسه ی دوست داشتنش دلیل لازم ندارین ولی وقتی دوستش دارین از یه چیز اون خوشتون میاد و اون چیز دلیلی واسه عشقه ولی وقتی اون چیز از بین بره عشق هم از بین میره " سحر داشت گوش میداد ولی مطمئن نبودم بتونه حرفامو درک کنه " پس شما عاشق ژینو هستین ؟ " " متأسفانه بله " سرش رو چند بار تکون داد " پس

اگه به نفر هم عاشق شما باشه اونوقت اون نفر باید چیکار کنه " رسیدم به یه بن بست . سحر ادامه داد " حاضرین از عشقتون بگذرین تا اون نفر به عشقتش برسه یا اونقد مغرور و خود خواهین که اون نفر رو فدای عشقتون می کنین " " نمی دونم ... این مسئله خیلی پیچیده است باید روش فکر کنم " سحر " اونجا رو می بینین ... اون دختری که روی اون صندلی نشسته " به صندلی نگاه کردم ژینو بود که داشت ما رو نگاه می کرد " اره می بینمش ... خیلی وقته که فقط اونو می بینم و غیر اون هیچکسی رو نمی بینم " سحر " پس می تونین احساس منم درک کنین ... منی که غیر از شما هیچ کسی رو نمی بینم " ژینو از روی صندلی بلند شد و رفت . احساس عجیبی داشتم . حس یه نوع گسستگی ... دلم می خواست اب می شدم و می رفتم توی زمین تا توی اون شرایط قرار بگیرم . سحر لبخندی زد و توی چشمم نگاه کرد . عاشق بود قلبش تندتر از هر لحظه ای می زد. شورو شوق توی صورتش پیدا بود . حرفی نزد حتی خدافظی هم نکرد آرام ازم دور شد و رفت . سعید از پشت سرم نزدیک شد . سعید " خب خدا رو شکر گفت و گو نه عاشقانه ی شما هم تموم شد ... یه ساعته منتظرم " هنوز نگاهم خیره به ردپای سحر بود " سعید به دادم برس دارم دیوونه می شم " سعید سراسیمه پرسید " چی شده ! سحر چی بهت گفت ؟ " " هیچی فعلا بریم خوابگاه " سعید " تو که نهار هم نخوردی ، بذار اول بریم سلف " سعید حالم خوش نیست فقط از اینجا دورم کن ... " توی راه خوابگاه بودیم که سعید باز سوالش رو تکرار کرد " می شه بگی سحر چی بهت گفته ! " " سحر حرف دلشو زد ولی منو سر یه دوراهی گذاشت " سعید " دوراهی ! دوراهی چی؟ " " دو راهی عشق ، انتخاب بین کسی که دوستت داره و کسی که دوستش داری " سعید " مجید یه سوال ازت می پرسم ولی دروغ نگو ... هنوزم ژینو رو دوست داری " " دست خودم نیست سعید ، نمی تونم دوستش نداشته باشم " سعید " بعد این همه بلا که سرت آورد بازم ... وای خدا تو دیگه چه جور آدمی هستی " " سعید چیکار کنم " سعید " من جای تو بودم یه لحظه هم به ژینو فکر نمی کردم " " ولی من دوستش دارم " سعید یه کمی صداشو بالا برد " این دوست داشتن نیست . دوست داشتن کسی که دوستت نداره چه فایده ای داره ... یه ذره از اون عشقت رو به سحر بده باور کن سحر واست ژینو می شه حتی بهتر از اون " " نمی تونم سعید ... من هیچ حسی نسبت به سحر ندارم " سعید ناراحت بود نمی دونم چرا ولی اینو از حرکات عصبیش می شد فهمید . سعید " می خوام یه حقیقتی رو رو راست بهت بگم ، چون سحر اومده و حرف دلش رو رک و راست بهت گفته داری به دیده ی حقارت بهش نگاه می کنی اگه مثل ژینو بود و محلت نمی داشت الان

یه دل نه صد دل عاشقش شده بودی " نه سعید به خدا من همچین ادمی نیستم " سعید " بذار حرفم رو تموم کنم " از آدم های خودخواهی مثل تو بیزارم ؛ آدمهایی که فقط به خودشون فکر می کنند و اصلا دیگران و اسشون مهم نیست " " سعید من اینجوری نیستم ... " سعید " ژینو تو رو نمی خواد اینو بفهم " سعید ایستاد . بهش نگاه کردم " چرا وایسادی ؟ " سعید " راه من و تو از هم جداست ، دیگه نمی تونم آدم خودخواهی مثل تو رو تحمل کنم " " چرا مگه من همون مجید دیروز نیستم ، همونی که صبح تا شب رفیقت بود " سعید " واسه شناخت آدمای زمان لازمه و من الان تو رو شناختم " سعید از راه میان بر و خاکی به طرف خوابگاه ها رفت و منو تنها گذاشت " سعید وسط این همه مشکل تو دیگه این کار و نکن " ولی سعید گوشش بدهکار نبود حتی بر نگشت نگام کنه شاید که حق داشت من خودخواه بودم ...

عشق چیست ؟ جز بی دلیل ترین احساس ادم!

شب از نیمه گذشته بود ولی هنوز همه ی فکر و ذکرم پیش سعید بود از خوابگاه اومدم بیرون تا برم پیش سعید و از دلش در بیارم ولی بهتر بود با فرزند می رفتم چون رگ خواب سعید دست فرزند بود و اون بهتر می تونست با سعید حرف بزنه ... به فرزند زنگ زدم و بعد از چندمین بوق گوشی رو برداشت " الو ... سلام فرزند " فرزند " سلام ای مزاحم همیشگی " " فرزند حوصله ی شوخی ندارم یه مشکلی پیش اومده " فرزند " بله خبر دارم چه دسته گلی به آب دادی " تعجب کردم " چه دسته گلی ! " فرزند " الان پیش سعید بودم و همه ی ماجرای امروز رو واسم تعریف کرد " " پس اماده شو این بار با هم بریم پیشش چون می خوام از دلش در بیارم " فرزند " نوچ ، من نمیام " " ای بابا فرزند الان وقت این بازی نیست " فرزند " نه من و نه سعید هیچ کدوم نمی خواییم اون قیافه ی خنگولتو ببینیم " " اخه یکی بگه گناه من چیه ؟ " فرزند " شوخی کردم ولی سعید رو به حال خودش بذار ... یه چند روز بعد که ارومتر شد خودم از دلش در میارم بهتره تا اون موقع زیاد دور و برش نباشی " با فرزند خدافظی کردم . به تنهایی نیاز داشتم تا بتونم فکر کنم به طرف محوطه ی دومیدانی رفتم . باد آرومی می وزید و هوا تقریبا سرد بود . میون قدم های بی هدفم گوشیم زنگ خورد . شماره ناشناس بود " بله ؟ " صدا " الو سلام ... ببخشید آقای حسینی ؟ " صدای ظریف و آرومی که به طرز مرموزی آشنا بود برعکس شماره ... " خودم هستم ... شما ؟ " صدا " یعنی اصلا صدام واستون آشنا نیست ! " " نه شرمنده ، نه شماره تون و نه صداتون " صدا " پس اون همه حرفایی که می زدید فقط یک ادعا بود و بس ... " "

ببخشید ولی کدوم حرفا ... " صدا چند لحظه ای ساکت شد " الو ! چرا حرف نمی زنید " صدا " راستش نمی دونم چی بگم " " خب بگین کی هستین " صدا " انتظار داشتم منو بشناسین ولی انگار انتظار بی جایی بوده ... من ژینو هستم ژینو سالمی " یه لحظه به خودم اومدم تازه فهمیدم چرا اینقد صدا آشنا بوده و چرا اصرار داشت اونو بشناسم ولی هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی ژینو به من زنگ بزنه " سلام خانوم سالمی ... ببخشید نشناختمتون " خیلی آروم و خونسرد بود برعکس من "نه مشکلی نیست " منم باید خونسردانه جواب می دادم " کاری داشتین زنگ زدید " ژینو " حتما کاری داشتم که زنگ زدم ولی اگه مزاحمم بگین تا مزاحم نشم " ادبیات طلب کارانه اش زجرم میداد " نه مزاحم نیستین " ژینو " ولی حس می کنم مزاحمم " " نه خانوم سالمی اگه مزاحم بودید بهتون می گفتم ... الان تنها هستم و دارم تنهایی قدم میزنم و تا چشم کار می کنه هیچ موجود زنده ای نمی بینم " ژینو " هنوزم تنهایی ؟ " منظور سوالش رو فهمیدم ولی می ترسیدم حدسم اشتباه باشه " بله من هنوزم تنها ... رسم عاشق همیشه تنها بودنه " ژینو " عاشق حتی با عطر هم معشوقش رو میشناسه چه برسه با صداش ولی شما ... " " زنگ زدید زخم رو تازه کنین ! می خواین یادم بیارین یه عمری عاشق یه آدمک بودم کسی که هیچی از عشق نمی فهمید ... " حرفی برای گفتن نداشت شایدم مثل من بغض کرده بود و می ترسید بغضش بشکنه . ژینو " حق داری ... من یه کوچولو ی بن بستم ... بی پرده بگم از دست خودم خسته ام ... راستش این مدت خیلی به حرفاتون فکر کردم " " خب به کجا رسیدین ؟ " ژینو " به یه بن بست ، حق با شما بود من اشتباه می کردم ... به جای اینکه خودم رو عذاب می دادم باید به یه راه دیگه ای فکر می کردم . نمی دونم چطور اون همه سال رو با اون طرز فکر زندگی کردم " نمی دونستم باید چی بگم دیگه حق نداشتم ازش بخوام به من فکر کنه ولی بازم خوشحال بودم که بعد یه عمری به حرف من رسیده فقط تعجبم توی این بود چرا این مدت چیزی نگفته . ژینو " چرا ساکتی " " راستش نمی دونم چی بگم ... نمی خوام سر زنشتم کنم ولی خوشحالم تونستی راه درست رو پیدا کنی " ژینو " من همون ژینو سابقم اگه تو هنوز همون مجید سمج باشی " با کنایه گفتم " نمی دونم منظورت کدوم مجیده من یا اون ! " لحظه ای سکوت کرد " می شه فردا ببینمت می خوام رو در رو حرف بزنیم " باشه فقط یه سوال ... شماره مو از کی گرفتی ؟ " ژینو " اونم باشه فردا واست توضیح میدم " " باشه فردا می بینمت " تلفن بدون خدافظی قطع شد . به دور و برم نگاه کردم هوا هنوزم سرد بود ولی خبری از باد نبود . توی تاریکی نشستم و به خودم فکر کردم . به روزای گذشته ، به ژینو و به مجیدی که روزی مثل من

بود . نمی دونستم امکانش هست ژینو رو ببخشم . نمی فهمیدم چرا ژینو یهو به فکر من افتاده و در حالی که من همه ی این مدت جلو چشمش بودم و سحر ... سحر نازکتر از اونی بود که بتونه بودن من و ژینو رو کنار هم تحمل کنه . دلم شور می زد وقتی به آینده فکر می کردم جایی برای خطا وجود نداشت .

صبح بود و توی دانشکده قدم میزدم که شاید بتونم ژینو رو پیدا کنم ولی اثری از اون نبود . به طرف گروه شیمی رفتم فرزاد و سعید کنار پانل اعلانات ایستاده بودن ، به طرفشون رفتم و سلام دادم . فرزاد جواب سلام رو داد ولی سعید زیر لبی یه چیزی گفت که متوجه نشدم " فرزاد باید باهات حرف بزنم " فرزاد " بگو الان که غریبه ای بینمون نیست " سعید سرش رو بالا آورد فهمیدم از حرفم ناراحت شده " موضوع خصوصیّه " سعید به فرزاد گفت " اگه مزاحم برم " فرزاد " نه غلط کرده .. ما حرف خصوصی نداریم ... پس بگو " " دیشب ژینو زنگ زد " سعید اخم هاش تو هم رفت و مشت هاشو گره کرد " فرزاد " این که حرف خصوصی نیست ، این حرف سیاسیه ... خطرناکه " سعید " فرزاد بعدا می بینمت ... " فرزاد " سعید صبر کن ببینیم ژینو خانوم چی گفته ! " فرزاد رو کرد به من " خب تعریف کن " " هیچی فقط گفت اشتباه کردم و ازم خواست یه فرصت دیگه بهش بدم " فرزاد " این یعنی چی ! خب تو چی گفتی " " هیچی فعلا چیزی نگفتم قرار امروز همدیگه رو ببینیم " فرزاد " اهان از صبح داری توی دانشکده می گردی واسه اون ! حالا می خوای چی کارش کنی " " نمی دونم ولی فکر کنم یه فرصت دیگه بهش بدم " سعید دیگه طاقت نیاورد . سعید " این کارو نکن به درد تو نمی خوره " فرزاد " سعید راست می گه بهتره یه کم هم به فکر سحر باشی " " واقعا نمی دونم چیکار کنم " فرزاد " فعلا برو با ژینو حرف بزن ولی نری بهش قول بدی هاااا ... بگو باید روش فکر کنم " " مشکل اینجاست اون ازم جواب می خواد " فرزاد " یه جوری بیچونش ... فقط یادت باشه بهش بگی سحر دوستت داره ، ببین واکنشش چیه " از سعید و فرزاد خدافظی کردم و به طرف فضای سبز رفتم . حس می کردم اونجا میشه پیداش کرد . نمی دونستم چی پیش میاد حتی نمی خواستم حدس بزنم ... ژینو تنها توی فضای سبز نشسته بود . زیباتر از همیشه ، وقتی نگاش می کردم احساسم به کلی عوض میشد . نمی تونستم بودنش رو نادیده بگیرم . ژینو " سلام " " سلام .. تنها نشستی ! " ژینو "منتظر شما بودم ... حدس میزدم اینجا میایین " " حدستون درست بود " زیر چشمی نگام کرد ژینو " نمی خوایین بشینین ؟ " "اگه اشکالی نداره قدم بزنیم " ژینو از جاش بلند شد " هوای خوبیه واسه قدم زدن " با سر حرفش رو

تایید کردم . چند ثانیه ای ساکت شد و بعد سراسیمه به سوال پرسید . ژینو " به سوال ازتون می پرسم ولی ناراحت نشین ... باشه ؟ " بهش نگاه کردم مضطرب بود " بپرسین سعی می کنم ناراحت نشم " ژینو " تا حالا چندتا عشق توی زندگیتون بودن ؟ " " عشق فقط یک بار و یک بار وارد زندگی هر کسی میشه ... تکراری وجود نداره " ژینو " ولی من اینجوری فکر نمی کنم ... ادم هر وقت بخواد می تونه عاشق بشه " " از نظر شما میشه عشق رو ایجاد کرد برعکس نظر من ... عشق میاد و انتخاب می کنه و ما فقط می تونیم انتخاب بشیم " ژینو " در کل به نظرم عشق نمی تونه وجود خارجی داشته باشه " " قرار گذاشتین که بهم بگین عشق وجود خارجی نداره .. اگه اینطوره اجازه بدین من برم " ژینو " نه صبر کنین ... می خوام بدونم هنوز سر حرفتون هستین ؟ " " کدوم حرف ؟ " ژینو " اینکه عاشقین " " شما که اصلا عشق رو قبول ندارین " ژینو " شما که اعتقاد دارین ! پس فکر کنم بتونین بهم ثابت کنین وجود داره " " فقط یه مشکلی هست . من به یه نفر وابسته شدم " ژینو " پس عشقتون فقط یه عشق چند روزه بود تا چند روز منو ندیدین فراموشتون شد ! " " نه اصلا اینجوری نیست ... بهتره بگم اون به من وابسته شده " ژینو " حالا این ادم وابسته کیه ؟ " " فکر نکنم بشناسینش ... یکی از هم کلاسی هامه " ژینو " حالا اسمشو بگین شاید شناختم " " سحر ، سحر قاسمی " ژینو " همونی که دیروز با هم خلوت کرده بودین ! " جمله شو با کنایه گفت ولی دوست داشتم باهاش رو راست باشم " درسته ، خودش " ژینو " می دونی باباش چیکاره است ؟ " " اره ، کارمند بانک " ژینو " خوبه پس اطلاعاتت کامله ... حتما اینم می دونی که اگه باباش اینجا بود زیر دست بابای من کار می کرد ، یعنی می شد کارمند بابام " توی چشمش نگاه کردم حتی خودشم نمی دونست از حسادت چی میگه " درسته ولی من کاری به کار باباش ندارم " ژینو " بهش گفتین دوشش دارین ؟ " " نه هنوز نگفتم " ارومتر شد . ژینو " خب می خواین چیکار کنین ... من یا اون ؟ " " نمی دونم باید بهش فکر کنم " با حالت خشن گفت " یعنی چی باید بهش فکر کنم ، مگه اینم فکر کردن می خواد " " اره ... باید بهش فکر کنم " ژینو " ولی من خیلی چیزا دارم که اون نداره " " اون فقط یه چیز داره که تو نداری " از روی کنجکاوی پرسید " اون چیه ؟ " " عشق ... اون عاشقه منه ولی تو ... " ژینو " اون فقط ادعا می کنه ... دروغ می گه " " راستش رو بخوای من عشق رو توی چشمش دیدم " ژینو " من فقط یه سوال دارم ، من یا اون ؟ " " فعلا نمی دونم باید بهش فکر کنم " ژینو " تا کی باید بهش فکر کنی ؟ " " باز نمی دونم بستگی به شرایط داره " نفس سردی بیرون داد " مجید توی چشمم نگاه کن ... چقد احتمال داره اون نفر من باشم

" توی چشمش زل زدم یاد اولین باری که چشماشو دیدم " وقتی نگات می کنم هنوز همون عاشق سابقم... خیلی خواستم ازت بیزار باشم واسه همه ی بلاهایی که سرم آوردی ، واسه همه ی فکرای که در مورد من کردی ولی نتونستم ... " توی چشمش برق شادی نشست انگار امیدوارتر شده بود . ژینو " پس من منتظر جوابت می مونم " اینو با لبخند گفت . ژینو " خب من دیگه باید برم ... شب بهت زنگ می زنم " " راستی شماره مو از کی گرفته بودی " پوزخندی زد " یادته یه بار بهم شماره دادی ... " " اره ولی تو که اونو پاره کردی " ژینو " درسته ولی توی یه نگاه اونو توی حافظه ام ثبت کردم " " عجب حافظه ای داری " لبخند شیطننت آمیزی زد . چقد آرزو داشتم این لحظه رو ببینم لحظه ای که ژینو داره بهم لبخند می زنه ولی الان همه چی فرق می کرد، سر یه دو راهی مونده بودم که باید انتخاب می کردم . از ژینو جدا شدم و به طرف سالن دانشکده راه افتادم . سعید و فرزاد هنوزم جلوی پانل ایستاده بودن و همراه فریبا و سحر داشتن پانل رو نگاه می کردن " سلام به همگی " برگشتن به طرف من و سلام دادن . سعید دلخورانه پرسید " چی شد اِبه کجا رسیدین ؟ " فرزاد یه سقلمه به سعید زد و به سحر اشاره کرد " هیچی دیگه ، استاد رو پیچوندم و اومدم بیرون " سعید " اره سخت بود ولی خب دیگه حرفه ای شدی " سحر " چی شده ؟ باز چه دسته گلی به آب دادین ؟ " فرزاد " دسته گل نه ... یه خرمن گل بود که دادیم به آب قضیه پسرונה است و جزو مسائل داخلی حساب میشه " مجید " شما از صبح اینجا وایسادین دارین به چی نگاه می کنین ؟ " فرزاد " داریم لیست کسایی رو که شاید امسال نوبل بگیرن نگاه می کنیم ببینیم اسم ما اونجا نیست " " واقعا ؟ " فریبا " نه بابا ، لیست مشروطی های این ترمه داریم سرشماری می کنیم ببینیم کسی غایب نیست " فرزاد " ببین شماره دانشجویی من هست ولی تو سعید اینجا نیستین " سعید و فریبا هم به طرف پانل برگشتن . سحر " آقای حسینی اعتبار گوشیم تموم شده میشه از گوشی شما استفاده کنم ... " بدون معطلی گوشیم رو بیرون اوردم و دادم دستش ... شروع کرد به گرفتن شماره ؛ لبخندی روی لبش بود که می خواست پنهونش کنه . صدای زنگ یه گوشی بلند شد . گوشی سحر بود اون رو بیرون آورد به شماره اش نگاه کرد " وای آقای حسینی عجب شماره ی رُندی دارید " از روی شیطننت و بدون اینکه دیگران متوجه بشن چشمک قشنگی زد که فرزاد صداش در اومد " ای بابا اگه شماره ی مجید و می خوایین بگیرن خودش بهتون می ده دیگه این کارا لازم نیست (صداشو آورد پایین و دم گوشم گفت) وسط سالن چشمک نزنین وگرنه حراست پدروتنو در میاره " از کارش تعجب کردم هیچ وقت فکر نمی کردم سحر اینقد آدم

شیطونی باشه . گاهی وقت ها طرح حرف زدنش ، لبخند هاش دل هر کسی رو بدست میاورد ولی نمی دونم چرا هیچ وقت توجه نکرده بود . سحر " آقای مقدم داشتن شماره ی یه همکلاسی که جرم نیست ! " فرزاد " نه ، شماره داشتن جرم نیست ولی چشمک زدن به یه نامحرم جرمه " سحر از خجالت سرخ شده بود فکر می کرد کسی اون چشمک رو ندیده و بی خبر از اینکه فرزاد دوتا چشم هم پشت سرش داشت ... فریبا " مگه تو فضولی ... " فرزاد " ای بابا دارم نهی از منکر می کنم گناه که نیست ... اصلا جمع کنین بریم کلاس مبانی " مبانی کامپیوتر تنها کلاسی بود که همه ی هم کلاسی ها اونجا جمع میشدن . همگی قرار گذاشته بودن این واحد رو باهم پاس کنن . به طرف کلاس راه افتادیم . با صدای آروم از سعید پرسیدم " هنوزم ازم دلخوری ؟ " سعید " تو قول دادی توبه کنی ... من نگرانتم " " می دونم سعید ولی نمی دونم چیکار کنم " سحر کمی آرومتر راه رفت تا به منو سعید رسید " یه سوالی بپرسم ناراحت نمی شین ؟ " سعید " نه خانوم قاسمی ، چرا باید ناراحت بشیم " " سحر " هر وقت شما سه تا ، منظورم شما و شما و آقای مقدمه ، دارین پیچ پیچ می کنین یه دردسری شروع میشه ... حالا زود بگین این بار چی زیر سرتونه " سعید " اخه ما و دردسر ! کجا ؟ کی ؟ " سحر " شما که امتحان شیمی فیزیک رو لغو کردین ، سر کلاس استاد نصرتی هم که ... در کل زندگی شما مثل داستان سه تفنگ دار می مونه که هر لحظه اش پر از اتفاقه ... من از اینجور زندگی کردن خوشم میاد " مجید " ای بابا سری رو که درد نمی کنه که دستمال نمی پیچن ... ما خودمون روز تا شب دنبال درست کردن سوتی هامون هستیم دیگه وقتی واسه درس خوندن نمی مونه ، پس برین خدا رو شکر کنین که تو این ماجرا ها سر شماها بی کلاه مونده " رسیدیم کلاس . هنوز کلاس پر نشده بود . فرزاد و فریبا گوشه ی اخر کلاس رو گرفتن و مریم هم کنارشون نشسته بود و با فریبا داشتن می گفتن و می خندیدن . با سعید به طرف ته کلاس رفتیم هنوز چند صندلی خالی باقی مونده بود منو و سعید نشستیم . سحر اومد کنار من " اجازه است اینجا بشینم ... " و بدون اینکه منتظر جواب بمونه خودش نشست . سعید داشت بهم می خندید روی یه تیکه کاغذ نوشته بود خوشبختیت آرزومه و اونو گذاشت روی صندلیم تا اومدم اونو بردارم سحر اونو برداشت و خوند ... یه خودکار بیرون آورد و روی اون خط کشید . استاد اومد سر کلاس و شروع کرد به درس دادن یه نیم ساعت گذشت طبق معمول کسی گوش نمیداد . سحر یه کاغذ جلوم گذاشت " داری به چی فکر می کنی " نوشتم " به حل این مسئله " " ولی من نمی تونم فکر کنم " " چرا مگه تو فکر نداری " " دارم ولی وقتی پیش توام نمی تونم به چیزی جز تو فکر کنم " می خوام من برم تا

بتونی فکر کنی ؟ " استاد که دائم کاغذ بازی ما رو زیر نظر داشت آخر سر صداش در اومد " شما دوتا، بد نیست یه کمی هم به درس گوش بدین " فرزاد که چند صندلی اونطرفتر نشسته بود به استاد گفت " استاد بندها زشون بیرون حواس همه ی کلاس رو پرت کردن " استاد هم که انگاری منتظر دستور فرزاد بود " لطفا برین بیرون هر وقت کاغذ بازیتو تموم شد بیاین تو " انگاری سحر هم منتظر همین حرف بود بدون هیچ واکنشی بلند شد و رفت بیرون منم چاره ای نداشتم دنبالش راه افتادم . قبل بیرون رفتن فرزاد رو دیدم که داشت بهم می خندید . از کلاس خارج شدم و در رو به ارومی بستم " خب خانوم قاسمی نظرتون چیه ؟ اینم از اولین دردرس زندگیتون ... " سحر " خیلی جالب بود ، یه حس عجیبی داشت یه نوع ترس و دلهره " " خب خدا رو شکر ... حالا من میرم خوابگاه شما اینجا میمونید و کلاس که تموم شد می رید پیش استاد و ازش معذرت خواهی می کنین " سحر " چرا من ! شما چرا نمی مونید " " خب دیگه هر کی خربزه می خوره پای لرزشم میشینه ... شما هم که دنبال دردرس بودید " از سحر دور شدم . سحر " ولی این عادلانه نیست " ... راست می گفت حس عجیبی بود ولی تا حالا دقت نکرده بودم زندگی پر از دلهره و استرس ... همیشه دنبال مشکلات بودن اون روز تموم بعد ازظهر به این موضوع فکر کردم ... به ژینو به سحر به خودم ، سرم گیج می رفت وقتی به این انتخاب فکر می کردم دلم می خواست یکی پیدا می شد و باهام حرف می زد یکی که راهنمایی می کرد ولی انگار خدا این مشکل رو درست کرده بود تا تنهایی حلش کنم واژه ای توی ذهنم تکرار شد " خدا ... " خیلی وقت بود به خدا فکر نکرده بودم شاید چون فکر میکردم بهش نیازی نداشتم ما آدم ها خدا رو وقتی به یه مشکلی بر می خوریم به یاد میاریم خواستم برم وضو بگیرم و نماز بخونم ولی خجالت کشیدم نمی خواستم خدا ایزاری باشه واسه ی حل مشکلاتم گرچه جز پناه بردن به اون کاری هم نمی تونستم انجام بدم . طرفای غروب بود که صدای اذان توی اتاق پیچید صدای اذانی که خیلی وقت بود اونقد واسم عادی شده بود که اصلا نمی شنیدمش . رفتم وضو گرفتم و نماز رو خوندم و اسم اون نماز رو گذاشتم آشتی با خدا ... کسی اونجا نبود و اتاق خالی بود دستام رو به طرف آسمون بلند کردم " شرمنده ام واسه همه ی روزهایی که فراموشتم کردم و فراموشم نکردی ممنونم از اینکه این مشکل رو واسم به وجود آوردی تا دوباره یادت بیفتم ... ، خدا ! شرمنده ام که تا مشکلی نباشه باهات غریبم و وقتی میون مشکلات غرق میشم تازه یادم می افته که خدایی هم هست ... خودت که روزگرم رو می بینی و حالم رو می دونی ، موندم چیکار کنم به کی جز تو پناه ببرم اخه خودت که می دونی نمی

تونم پس خودتم یه راهی جلو پام بذار ، خدا نذار این وسط دل کسی بشکنه ... " یه بغض عجیبی ته

گجوم بود چقد ما ادم ها فراموش کاریم و چقد زود زانو هامون خم میشه ...

دست خودم نیست بانو ،

می زنند زیر گریه گهگاهی ابرهای دلم ...

دیشب عجب بارانی می امد ...

طرفای ساعت ده شب که فرزاد اومد اتاق ما ، سه ضربه به در زد و بدون اینکه منتظر اجازه بمونه وارد اتاق شد . همین که وارد اتاق شد حال و هوای اتاق تغییر کرد با هم اتفاقی هام سلام و احوال پرسى کرد و رسید به من " به به آقا مجید گل گلدون ... " منم بهش سلام دادم . هومن " فرزاد قرار بود یه سیم کارت واسم جور کنی ، چی شد ؟ " فرزاد " دست کرد توی جیبش و یه سیم کارت داد دست هومن " بیا ولی زیاد مزاحم مردم نشو که فردا پس فردا میان یخه مو می گیرین " هومن " من این سیم کارت رو واسه ی اینترنت می خوام " فرزاد " خر خودتی ... اون دختره که دیروز داشتی باهاش قدم می زدی کی بود " هومن " کدوم دختره ... اصلا کی به تو گفته " فرزاد یه چشمک به هومن زد و هومن هم حرفی واسه گفتن نداشت . حالا نوبت در خواست های هادی بود " فرزاد قرار بود یه کابل شبکه واسم پیدا کنی ... چی شد ؟ " فرزاد " پیدا کردم ولی پول نداشتم بخرم ، اگه رفتی خیام جنوبی از اخرین مغازه که لب تاب فروشیه بگیر " هادی " پولشو میدادم ها ! " فرزاد " نمی دادیم هم از حلقومت می کشیدم بیرون " خنده ای سر داد و ادامه داد " نه عابر بانکم همراه بود نه پول " یه نگاهی به اتاق کرد " چای ، قهوه ، نسکافه ... چیزی اینجا پیدا میشه " هر دو همزمان گفتن نه " فرزاد " نعلبکی ... منو مجید می ریم به قدمی این اطراف بزنیم وای به حالتون بر می گردیم چایی آماده نباشه " هومن " باز سیکرت بازی شما شروع شد ... خب بشینین همینجا حرفاتونو بزنین دیگه " فرزاد " سیکرت بازی چیه ... داریم می گردیم به خاک خوب پیدا کنیم بریزیم رو سر این مجید " هادی " فقط قول بده برگردی ... کارت دارم " فرزاد " چشم (رو کرد به من) بریم که امشب بد جورى باهات کار دارم " . با فرزاد از اتاق اومدیم بیرون از درب خوابگاه هم خارج شدیم . فرزاد " چیه چرا ناراحتی ... " " خسته شدم از این همه مشکل " فرزاد " پس بخند " " نمی تونم " فرزاد " چرا ؟ بیا مثل من بخند هاهاها " با صدای بلند قهقهه ای زد " یکی از سالن مطالعه سرش رو آورد بیرون " زهر مار ناسلامتی داریم درس می خونیم " فرزاد دنبال صدا گشت " احمد پیام از اون بالا پرتت می کنم پایین " صدا " ببخشید فرزاد

جون نشناختمت " . به طرف جای همیشگی رفتیم . فرزاد " خب نگفتی چرا ناراحتی " " تو هم جای من بودی ناراحت می شدی ، این همه دردرس ، این همه مشکلات " فرزاد با خنده گفت " باید از خداتم باشه چند تا دختر سر تو دعوا می کنن . ببین کدومشون به دردت می خوره اون انتخاب کن " " تنها چیزی که بهش فکر نمی کنم خودمم و اینکه چی به نفعمه ، هر کدوم رو انتخاب کنم اون یکی دلش میشکنه " " الان کدوم رو بیشتر می خوای سحر یا ژینو ؟ " " الان سحر رو ولی وقتی با ژینو هستم همه چی عوض می شه " فرزاد " خب باشه امروز با ژینو در مورد چی حرف زدین " " در مورد عشق حرف زدیم ؛ در مورد خودمون و اخر سر هم در مورد سحر " " خب وقتی در مورد سحر حرف زدین واکنشش چی بود " " ناراحت شد و گفت پدر سحر توی بانک زیر دست پدر منه ... فکر کنم از روی حسادت این حرف رو می زد " " خب باشه امروز بعد اینکه با سحر رفتین بیرون چی شد ؟ " " چیز خاصی نشد فقط اون خوشحال بود از کلاس اخراج شده " " تا حالا ژینو تو و سحر رو با هم دیده " " اره فکر کنم " " کی و کجا ؟ " " اون روزی که رفتیم پیش استاد و بعد هم منو و سحر رو با هم تنها گذاشتین ... ژینو توی فضای سبز بود و ما رو دید " " دقیقه همون شبی که بهت زنگ زد! درسته ؟ " " یه کمی فکر کردم . منظور فرزاد رو نمی فهمیدم ولی می دونستم داره یه پازل واسم درست می کنه تا خودم حلش کنم . " درسته همون شب بهم زنگ زد " " ژینو فقط داره از روی حسادت بهت ابراز علاقه می کنه " " ولی اون دختر بدی نیست " " منم نگفتم بده ... فقط یه غریزه است که می خواد تو رو نگه داره تا به سحر ثابت کنه خیلی از اون بهتره " " ولی من اینجوری فکر نمی کنم " " فقط به روزایی فکر کن که با ژینو بودی ... چی به سرت اورد " " می دونم ولی بازم نمی تونم ازش بیزار باشم " " منم نمی گم ازش بیزار باش ولی سحر بهتره ... سحر آدمیه که اهل ریسک کردنه، از هیجان خوشش میاد ، اون همون آدمیه که به درد زندگیت می خوره و بعد ازدواج هم می تونی پیشرفت داشته باشی " " ببین فرزاد الان می تونی منو قانع کنی ولی وقتی ژینو رو می بینم همه چی عوض میشه " فرزاد " خب خودت خواستی ... " یه کمی ازم دور شد و رو کرد به آسمون " خدایا خیلی شرمنده م ولی این بنده ات خیلی خیلی نفهمه ... " بعد رو کرد به من " ببین مجید همه چی رو نمی شه توضیح داد ولی باید واسه تو همه چی رو رو کرد ... یه چیزی می گم شاید خنده ات بگیره " " بگو سعی می کنم نخندم " فرزاد " اولاً غلط می کنی می خندی ، دوما باید قول بدی به کسی نگی " " اوکی قول می دم " " سعید هم ژینو رو دوست داره " وقتی این جمله رو گفت چیزی نفهمیدم چند باری با خودم تکرار کردم " سعید

! ول کن فرزند چی داری میگی " " درست شنیدی ... سعید حتی پیش از تو هم از ژینو خوشش می اومد ولی به خاطر تو سکوت کرد " " خب چرا تا حالا چیزی نگفته ! " " منم بودم چیزی نمی گفتم ... حالا ناراحتی یا خوشحال " " مگه میشه خوشحال باشم ، اصلا باورم نمی شه " " حالا هی بگو ژینو ژینو ژینو ... " " خودش بهت گفت " " نه به خدا ، از رفتارش فهمیدم و وقتی هم ازش پرسیدم کلا انکار کرد " " من باید مطمئن شم " " مجید تو قول دادی چیزی به کسی نگوی ... بهتره یه کمی هم به فکر سعید باشی " " پس چرا من متوجه نشدم ؟ " " تو اونقد مغرور و خود خواهی که غیر از خودت هیچکسی رو نمی بینی " تا حالا توی زندگیم اینقد گیج نبودم . سعید ، سحر ، ژینو ... همه داشتن دور سرم می چرخیدن " فرزند سرم گیج میره ، حالم اصلا خوش نیست " فرزند اومد طرفم " چیزی شده ؟ بریم دکتر " ... چند ساعت بعد رو هم اونجا نشسته بودیم و فرزند داشت راه و چاه رو نشونم میداد . دیگه قانع شده بودم که باید از ژینو دست بر دارم . شب عجیبی بود شاید بگم عجیب ترین شب زندگیم بود . گاهی دل خوش می شدم و گاهی غمگین ؛ تنها آرزوم این بود که هرچه زودتر این روزا بگذره " خب دیگه پس همه چی حله ! سعی کن به سحر فرصت بدی تا بتونه با اخلاقت آشنا بشه ، مطمئن باش دختر خوبییه و خیلی راحت با هم کنار میایین " گویشم زنگ خورد به شماره اش نگاه کردم سحر بود . فرزند " کیه ؟ " " سحره ... چیکار کنم " " جوابشو بده " " چی بگم ؟ " " با خنده گفت " بگو سلام خوبی " " گوشی رو برداشتم " " سلام خانوم قاسمی " " سلام آقای حسینی ، خوب هستین ؟ " " ممنون شما چطورین ؟ " " مرسی ... مزاحم که نیستم " " نه اصلا " " زنگ زدم بابت امروز تشکر کنم ... حس خوبی داشت " " من که کاری نکردم همه اش تقصیر فرزند بود .. راستی با استاد چیکار کردین ؟ " " بعد اینکه شما رفتین منتظر موندم تا کلاس تموم بشه و بعدشم رفتم پیشش تا اتاق همراهیش کردم و رفتم توی اتاقش و با هم حرف زدیم و الان کلی صمیمی شدیم " " پس اگه می تونید بهش بگید اون چندتا غیبت منو نادیده بگیره .. " " صمیمی شدیم ولی نه تا اون حد ولی خب جلسه ی بعد بهش می گم " " خوشحالم که تونستم خوشحالتون کنم " " خب دیگه فکر کنم از امروز منم یه تفنگ بخرم و با هم بشیم ۴ تفنگدار " " نه دیگه ، جمعمون الان کامله ما فقط یه تک تیر انداز کم داریم " خنده ی ارومی از پشت تلفن اومد . چند لحظه ای ساکت شد " آقای حسینی می خواستم در مورد یه موضوعی باهاتون حرف بزنم ، نمی دونم وقت دارین یا نه " یه لحظه قلبم لرزید ، لحنش به طرز عجیبی مرموز بود . " بله وقت من آزاده ... بفرمایید " " نمی دونم چطور بگم ... می ترسم بد برداشت کنین " " هر آنچه از دل برآید

به دل نشیند " راستش من حرف دلم رو اون روز گفتم حالا اگه می‌خوایین باز هم تکرارش می‌کنم ولی امشب یه چیز دیگه ای می‌خوام بگم " خواهش می‌کنم راحت باشین " قبلا فقط از دور شما رو نگاه می‌کردم و وقتی هم ازتون دور بودم به این فکر می‌کردم شما دارین چیکار می‌کنین ، تا اون روز که اون اتفاق پیش اومد و من در رو کوبیدم توی سر شما و ... راستش نمی‌دونم چه جوری بگم .

من قبلا یه ادم گوشه گیر و منزوی بودم ولی الان خیلی فرق کردم و این رو مدیون شما هستم ... می‌خوام حتی اگه نتونستین از عشقتون بگذرین به عنوان یه دوست باهاتون رابطه داشته باشم " خیالتون راحت من جزو آدم‌هایی هستم که نمی‌تونم با کسی دشمن باشم " خیلی ممنون ... خب دیگه بیشتر از این مزاحم نمی‌شم . خدافظ " شب خوش " فرزاد پرید طرفم " خدایش خیلی خنگی ؟ " " اخه چرا ؟ " " منظورش این بود جواب می‌خواد ، اون یا ژینو " ولی اون که گفت حتی اگه ژینو رو انتخاب کنم می‌خواد باهام دوست باشه " " نه اون حرفش رو عوض کرد چون ترسید ناراحت بشی " " خب من از کجا بفهمم ... حالا چیکار کنم " " بهش زنگ بزن و یه قرار بذار واسه ی فردا تا با هم برین بیرون " " ول کن فرزاد من فردا کلی کار دارم " " خب باشه واسه جمعه قرار بذار " شماره ی سحر رو گرفتم . سر سومین بوق رد تماس رو زد ... " چی شد ؟ " " جواب نمیده " اخم هاش توی هم رفت و بهم نگاه کرد " ناراحت شده ... دوباره بهش زنگ بزن " دوباره زنگ زدم " بله؟ " " سلام خانوم قاسمی " " سلام بفرمایید " راستش من جمعه بعد از ظهر بی‌کار هستم خواستم ببینم اگه شما هم کاری ندارین با هم بریم بیرون " " به چه مناسبتی ؟ " " مناسبت ! راستش مناسبت بی‌مناسبتی " " اخه ... " فقط در حد یه قدم زدن " ولی من دلیلی واسه این کار نمی‌بینم " راستش یه موضوعی هست که باید بهتون بگم ولی خب دیگه پشت تلفن نمی‌شه گفت " چند لحظه ای ساکت شد " چه موضوعی ؟ " " گفتم که پشت تلفن همیشه گفت " حتی نمی‌تونین بگین در مورد چی هست " " در مورد من و شما و یه کمی هم در مورد آینده " " باشه سعی می‌کنم کارامو تا اون موقع تموم کنم " پس من منتظرتون هستم " با سحر خدافظی کردم . حس عجیبی داشتم قلبم روی ضربان خاصی می‌زد . انگار واقعا داشتم سحر رو وارد زندگیم می‌کردم ... فرزاد " خب نظرت چیه ؟ " " وقتی با سحر حرف می‌زنم یه حس خوبی دارم ، احساسی که از تکرار شدنش لذت می‌برم " فرزاد " حالا یه سوال می‌پرسم ولی درست جواب بده ... فکر می‌کنی بتونی ازدواج کنی ؟ یعنی تا چند وقت دیگه شرایطش رو پیدا می‌کنی ؟ " " نمی‌دونم ولی اگه سحر اونی باشه که من می‌خوام چند ماه دیگه شرایطش رو می‌تونم جور کنم " فرزاد سوت

کشداری زد " زود نیست ؟ " " نه اصلا ما توی جامعه ای زندگی می کنیم که آدم بهتره هرچه زودتر ازدواج کنه تا به راه کج کشیده نشه " مثلا چه راه کجی ؟ " " یعنی بهتر از من نمی دونی ! " " فکر نمی کنی واسه ی شناخت سحر چند ماه کم باشه " " کم نیست . اگه رابطه ی قبل از ازدواج طولانی بشه مشکل ساز میشه " " پس چرا منو و فریبا با هم مشکلی نداریم؟ " " شما اولاً قرار نیست با هم ازدواج کنید دوما شما مثل دوتا دوست هستین مثل دوتا دوست پسر " " راستش من می خوام باهаш ازدواج کنم ولی یه مشکلی هست " " مشکل ! اون که از خداهشه ... " " درسته ولی ... " حرفش رو ناتمام گذاشت می دونستم می خواد باهام درد و دل کنه ولی هنوز آماده نیست منم اصرار نکردم "فرزاد بریم اتاق ما ، فکر کنم بچه ها چایی رو آماده کردن " فرزاد " باشه بریم ... جمعه هم صبح صدام کن تا با هم بریم شهر " " چرا مگه توی شهر کاری داری ؟ " " من کاری ندارم ، تو باید خودتو آماده کنی " "باید یه کاری کنی که ایمان بیاره که تو همون عشقی هستی که توی ذهنش تصور می کرد ، باید بهش نشون بدی راحت می تونی اونو خوشبخت کنی " فکر نمی کنم این کارا لازم باشه " " اگه می خوای عشقت رو نگه داری باید بهش نشون بدی بهتر از تو گیرش نمیداد " نزدیکای خوابگاه رسیدیم که گوشیم زنگ خورد و این بار ژینو بود . فرزاد نگاه کردم و بهش گفتم ژینو زنگ زده چیکار کنم " باهاش صادق باش ... بذار اونم بره پی زندگی خودش " " بله " " سلام " " سلام خانوم سالمی " " چه عجب امشب ما رو شناختی " " خب دیگه شماره تو ذخیره کردم " " یعنی اگه شماره مو ذخیره نکرده بودین منو نمی شناختی " " نمی دونم شاید ... " " گاهی وقتا واقعا ازت نا امید می شم " " خانوم سالمی نا امید واسه چی ؟ " " هنوزم منو خانوم سالمی صدا می کنی ! انگاری ژینو خیلی واست سنگینه " " ای بابا ژینو امشب کلا دعوا داری ... میشه بگی چرا ناراحتی ؟ " " چند دقیقه ی پیش زنگ زدم گوشیت مشغول بود و قبل از اون هم زنگ زده بودم ،بازم گوشیت مشغول بود ، با کی داشتی حرف می زدی " توی چشمای فرزاد نگاه کردم . فرزاد " صادق باش " " داشتم با سحر حرف می زدم " " انگاری اون دختره بد جور دلتون و با خودش برده " " والا کاریه که شده ... " " اخه مگه امروز نگفتی زیاد بهش علاقه نداری " " بهتر بود اون روزایی رو که داشتی پشت سر هم نه می آوردی فکر اینجام می کردی " " فقط بهم بگو اون دختره چیش از من بهتره " " مثل تو مغرور نیست ، اصلا خودخواه نیست ... بازم بگم " صدای جیغی از پشت تلفن می اومد که فریاد می زد " من خودخواه نیستم " صدای برخورد چیزی اومد فکر کنم تلفن رو به دیوار کوبید . تلفن قطع شد . دست فرزاد اروم

اومد روی شونه ام " غصه نخور همه چی درست می شه " " دلم به حالش می سوزه " " می دونم گناه داره ولی باید یاد بگیره درست زندگی کنه تو هم بهتره به فکر اون روزایی باشی که داشتی التماسش می کردی و اون بی تفاوت بود " " فرزاد نمی خوام ازش انتقام بگیرم ، نمی خوام دو روزه دنیا دل کسی رو بشکنم " فرزاد " دل کسی نمی شکنه مطمئن باش " نمی دونم چرا اینقد اصرار داشت دل کسی نمی شکنه در حالیکه حداقل این وسط ژینو ازم ناراحت می شد . رسیدم دم در اتاق فرزاد بدون در زدن یهو پرید وسط اتاق ... بچه ها چایی رو آماده کرده بودن و هر کدوم یه گوشه ای مشغول چایی خوردن بودن . " فرزاد " ای کارد بخوره به اون شکمتون نمی تونستین دو دقیقه صبر کنین ما بیاییم " هومن دستش رو به طرف هادی گرفت " همه اش تقصیر این بود " هادی " والا من بی گناهم تقصیر مجیده " مجید " ای بابا به من چه ربطی داره " هادی " ده بار زنگ زدیم همه اش گوشیت مشغول بود ما هم فکر کردیم شما حالا حالا ها بر نمی گردین " من که هنوز دم در بودم فرزاد رو کرد به من " بیا تو که هر چی می کشم از دست توئه " وارد اتاق شدم و دور هم نشستیم و بعد از مدت ها صمیمیتی بین ماها ایجا شده بود نمی دونم چی توی وجود فرزاد بود که هر جا بود حس خوبی به همه میداد هر جا می رفت آدم های دور و برش شاد میشدن ...

کجایم ؟ به کجا تکیه داده ام ...

این را می پرسم تمام شب ...

از خودم از تو از دیوار ...

نیست جوابی ، نیست جوابی ...

صبح جمعه بود . چشمامو باز کردم دیدم فرزاد داره توی اتاق ما چرخ می زنه " سلام صبح بخیر " فرزاد " سلام و کوفت ... الان چه وقته بیدار شدنه " به ساعت نگاه کردم پنج دقیقه از ده گذشته بود " صبح به این زودی اینجا چیکار می کنی ... بچه ها کجان ! " " هم اتفاقی های جناب عالی رفتن شهر ، تو هم بهتره زود پاشی چون امروز قراره بری عروس خانوم رو ببینی " " چی ؟ عروس خانوم کیه ! " اومد نزدیک من " خر خودتی می دونم دو شبه که از خوشحالی خواب نداری و همه اش داری به امروز عصر فکر می کنی " . صبح جمعه بود و قرار بود عصر با سحر بریم بیرون ، فرزاد راست می گفت تموم این دو روز رو به سحر و قرار امروز فکر کرده بودم . در اتاق باز شد و سعید از لای در سرش رو آورد داخل " تو که هنوز خوابی ؟ " " الان که صبحه و قراره عصر بریم بیرون ، تازه

قرار من با سحر برم بیرون شما چرا اینقد ذوق کردید " فرزاد " حالا بیا و خوبی کن " سعید " فرزاد جون مشکلی نیست ، تو نیکی کن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز ... البته بیابون که این اطراف نیست ولی بهت قول می دم چند سال دیگه صبر کن همین دریاچه ی ارومیه خشک بشه و یه بیابونی درست بشه اون سرش نا پیدا " " باشه فقط برین بیرون من لباسمو بپوشم " فرزاد " اخی ، خجالت میکشه .. لباس ساده بپوش و اون کت و شلوار مشکیت رو هم بپار ، اونا رو اتو می کنیم بعد بپوش " " فکر نمی کنم لازم باشه ، اخه اون که قبلا منو دیده " فرزاد رو کرد به سعید " نوچ انگاری امروز زیاد رو فرم نیست (بعد رو کرد به من) امروز هر چی گفتم فقط بگو چشم " " باشه هرچی تو بگی " از اتاق رفتن بیرون یه پیرهن ابی پوشیدم کت و شلوارم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون ... با فرزاد و سعید اومدم دم در دانشگاه . دانشگاه بیرون شهر بود و تا خود شهر ۳۰ دقیقه فاصله داشت . قبلا با سحر هماهنگ کرده بود و قرار بود ساعت ۴ اونو توی فلکه ی مدرسه ببینم برعکس ما خوابگاه دخترا توی شهر بود و اونا با اوتوبوس می اومدن دانشگاه ... اولین تاکسی که اومد نگه داشتیم و سه تایی سوار شدیم . فرزاد آدرس یکی از قسمت های وسط شهر رو داد، وقتی ازش پرسیدم قراره کجا بریم گفت امروز هر چی می گم فقط بگو چشم و کاریت نباشه . مگه می شد باهاش بحث کرد . فرزاد و سعید با هم بحث می کردن و من از شیشه بیرون رو نگاه می کردم . دنیا چقد زود می گذشت و ما چقد عجله داشتیم . فرزاد با کنایه گفت " زیاد بهش فکر نکن ... تا منو داری نمی دارم کسی اونو ازت بگیره " سعید هم خوشحال بود ، شاید فرزاد راست می گفت و سعید به ژینو علاقه داشت . هر بار که من از ژینو دور میشدم سعید هم خوشحال بود و خدا می دونست اون همه وقت که من دنبال ژینو بودم سعید چقد از من متنفر بوده . فرزاد " راستی مجید گواهی نامه تو آوردی یا نه " " نه چرا ! " فرزاد " خدا رو شکر کن امروز گیر پلیس نیفتی وگرنه آبروت میره " " مگه قرار با ماشین برم سر قرار " سعید " باز این حرف زد " فرزاد " امروز یه روز خاصه ، پس باید خاص هم رفتار کنی . تاکسی کنار یه خیابون فرعی پیچید . راننده " بفرمایید اینم کوچه ی پنجم " همگی پیاده شدیم . فرزاد جلوتر از ما حرکت می کرد. وارد یه کوچه ی دیگه شد . از ساختمان ها و اون معمارهای عجیبی که داشتن می شد فهمید یکی از قسمت های با کلاسه شهره ... دنبال فرزاد راه افتادیم. رسیدم به یه خونه ای که دیگه نهایت کلاس بود و اگه طبقه ی اخر رو نگاه می کردی سرت گیج می رفت . جلو در یه پژیوی ۲۰۶ سیاه رنگ پارک شده بود. فرزاد به طرف پژیو رفت و درش رو باز کرد و از داشبوردش سویچ رو

بیرون آورد و پرت کرد طرف من " بزن بریم " من و سعید داشتیم همون جوری نگاهی می کردیم سعید " این ماشین کیه ؟ " فرزاد " همه چیز رو که نمی شه توضیح داد " "اخه ماشین ماله مردمه ، چیزیش بشه کی می خواد جواب بده " فرزاد " تو قرار بود امروز حرف نرنی (به ساختمون اشاره ای کرد) این بابا اونقد پول داره که اگه ده تا از این ماشین ها رو ازش بدزدی واسش خیالی نیست " " دزدی ؟ من یکی نیستم " فرزاد " زود بریم الانه که صاحبش میاد و به جرم دزدی نکرده حالمونو می گیره " چاره ای نبود . کت و شلوارم رو دادم دست سعید و پشت رل نشستم . فرزاد کنار من سعید هم صندلی عقب نشست . ماشین رو روشن کردم ، خیلی خوش دست بود . از کوچه اومدیم بیرون . فرزاد " ایول رانندگیت که حرف نداره " " خب فرزاد برنامه ت چیه ؟ " فرزاد " سعید رو جلوی یه اتو بخار پیاده می کنیم تا کت و شلوار تو اتو کنه خودتم با من میایی و میرم آرایشگاه " پامو روی پدال گاز فشار دادم و ماشین با سرعت بیشتری حرکت کرد . جلوی یه اتو بخار نگه داشتیم ، سعید پیاده شد . من موندم و فرزاد "خب آقا مجید چه حالی داری" " دل تو دلم نیست " فرزاد " سعید هم مثل توئه ، انگاری داریم میریم خواستگاری واسش " " تا حالا دقت نکرده بودم هر وقت من از ژینو دور می شم اونم خوشحال میشه " جلوی یه آرایشگاه نگه داشتیم . ماشین رو به گوشه ای پارک کردیم و به طرف آرایشگاه رفتیم . فرزاد در رو به طرف داخل هل داد صدای موزیک لایتنی که پخش می شد از لای در اومد . وارد شدیم ، آرایشگر یه پسر جوان بود . پشتش به ما بود و صورتش رو نمی دیدم انگار متوجه ی ورود ما نشده بود . فرزاد سینه شو صاف کرد آرایشگر به طرف ما برگشت باورم نمیشد اون سهیل بود . سهیل یکی از همکلاسی های خودمون بود که بی دلیل دو ترم پیش غیبتش زد . لبخندی روی صورتش نشست می خواست حرف بزنه ولی نمی دونست چی بگه ... فرزاد " آخرش پیدات کردیم " سهیل " باورم نمیشه ... شما دوتا هنوزم همون ادمای سابقین " قیچی و شانه رو گذاشت روی میز و به طرف ما اومد هر دوتامونو توی اغوش کشید . سهیل از پسرای عجیب کلاس بود گوشه گیر و منزوی ولی همه دوستش داشتن و از هم صحبتی با اون لذت می بردن یه روزی وسط ترم دیگه سهیل نیومد دانشگاه ، خیلی دنبالش گشتیم ولی پیدااش نکردیم و حتی هیچکسی هم ازش خبر نداشت . فرزاد " خب آقا سهیل اینم شد رسم رفاقت ... اخه بی خبر می داری می ری نمی گی یه جمعیتی نگرانته میشن . سهیل نفس سردی بیرون داد " می بخشید ولی باید می رفتم " " اخه چی شد درس رو ول کردی اونم بی سر و صدا " سهیل " دلیلی واسه موندن نداشتم .. حس می کردم زندگیم داره تلف میشه ، شیمی اون چیزی نبود که

من می خواستم منو راضی نمی کرد من از زندگی یه انتظار دیگه ای داشتم " یعنی آرایشگری از شیمی بهتر بود " سهیل " من به این شغل علاقه دارم و از روی علاقه اومدم اینجا ... الان یکی از بهترین آرایشگرهای شهر هستم ولی اگه می موندم اونجا فقط عمرم تلف میشد " فرزاد حالا چرا بی سرو صدا رفتی ؟ " سهیل می دیدم خیلی به آینده ی این رشته امید وارین نخواستم با رفتنم اون همه امید رو از بین ببرم " نه بابا چه امیدی ! چه آینده ای " سهیل " شما منو از کجا پیدا کردین ؟ " فرزاد " دیروز توی شهر می گشتم ... کارت آگهی تو دیدم " سهیل " خب چه خبر از دانشگاه و کلاس " فرزاد " همون اش و همون کاسه " ازش پرسیدم ازدواج کردی ؟ لبخندی روی لبش نشست " فقط نامزد کردم ، شما چی ؟ " فرزاد به من اشاره کرد " این قرار امروز بره خواستگاری " سهیل " مبارکه ... عروس خانوم کیه ؟ " فرزاد " غریبه نیست ... خانوم قاسمی ؛ هم کلاسیمون " سهیل " پس واقعا مبارکه ... انتخاب خوبی کردی ، دختر خوبیه " ته دلم خوشحال بودم که می دیدم سهیل هم از انتخاب من راضیه . فرزاد " سهیل جون یه کاری کن سحر شاخ در بیاره از تیپ و قیافه ی مجید " سهیل "خیالت راحت اون با من " فرزاد " من میرم دنبال سعید تا برمی گردم جایی نری " سویچ رو ازم گرفت و موقتا با سهیل خدافظی کرد از آرایشگاه خارج شد با سهیل گرم حرف زدن شدیم از گذشته ها گفتیم از خاطرات ، از روزایی که واسه اون جهنم بود و واسه ما اوج خوشی ، حالا دلیل اون همه انزوای اونو می فهمیدم ... یک ساعت بعد سعید و فرزاد هم بر گشتن و تو این مدت کار سهیل هم تموم شده بود انصافا کارش حرف نداشت ... توی دستای سعید کت و شلوار من بود و توی دستای فرزاد هم یه بسته ی کادو شده سعید هم وقتی سهیل رو دید به اندازه ی ما خوشحال شد رو بوسی کردن و همدیگه رو اغوش گرفتن به کادوی دست فرزاد اشاره کردم "این چیه ؟" فرزاد "یه کادو واسه ی سحر " " کادو ؟ حالا چی هست " فرزاد " ریش تراش " سهیل و سعید زدن زیر خنده . سهیل " گناه داره، سر به سرش ندارین ؛ الان دل تو دلش نیست " فرزاد " اینم به خاطر گل روی سهیل ... یه چیز مخصوصه ولی تو ندونی بهتره " از سعید پرسیدم " سعید تو بگو " سعید " به خدا منم نمی دونم " " اخه تا ندونم چیه که نمی شه " فرزاد " قرار بود امروز حرف نزنم " ساعت طرفای ۲ بود . "سعید" من یکی که دارم از گشنگی می میرم " فرزاد " اخی طفل معصوم ضعف کرده ... امروز مهمون من بریم یه جای با کلاس " با سهیل خدافظی کردیم و سوار ماشین شدیم "خب کجا بریم " فرزاد " بریم رستوران مروارید توی پارک ساحل " سعید صداس در اومد " بابا بی خیال اونجا خیلی گرونه ، میریم یه ساندوچی یه چیزی می خوریم " فرزاد "

کاریت نباشه ، مهمون من " ازش پرسیدم " گنج پیدا کردی ؟ " فرزاد " تو قرار بود امروز حرف نزن " " اینقد نزن تو ذوقم ... فردا پس فردا می رم عقده ای می شم ، سیگار می کشم و معتاد میشم و اخرش خودکشی می کنم " فرزاد " خب خدا رو شکر یه نون خور کمتر " به طرف پارک ساحلی رفتیم و ساعت ۲:۲۰ رسیدیم اونجا ... ماشین رو توی پارکینگ اختصاصی رستوران پارک کردم و به طرف رستوران رفتیم . جلوی در سعید از فرزاد پرسید " فرزاد مطمئنی دیگه " فرزاد با یه لبخند گفت " تا حالا با من بودی شده یه بار یه جایی کم بیارم " سعید " اخرش مجبور نشیم فرار کنیم " فرزاد بدون توجه به حرف سعید وارد شد ما هم دنبالش راه افتادیم جلوی درب یه پیشخدمت به ما خوشامد گفت " به رستوران مروارید خوش اومدین ... امیدوارم لحظات خوشی را اینجا سپری کنید فرزاد خیلی محترمانه و در اوج رسمی بودن گفت " ما قبلا به اسم آقای مقدم میز رزرو کرده بودیم " " بله میز شما اونجاست " رستوران مروارید بزرگترین و باکلاس ترین رستوران شهر بود که روی یه رودخانه بنا شده بود. منو سعید دنبال فرزاد راه افتادیم . من که دلمو زده بودم به دریا ولی سعید هنوز می ترسید " فرزاد بیا بر گردیم " ولی فرزاد انگار نه انگار ... روی صندلی روبه روی رودخانه نشستیم . فرزاد " از طبیعت لذت ببرین " پیشخدمت اومد " چی میل دارین " فرزاد " سه تا جوجه با سالاد و ... " چاره ای نبود ... فرزاد رو کرد به من " الان چه حسی داری " " حس حماقت ... با یک دهم پول اینجا میشد رفت و یه ساندوچ خورد و بقیه ی پول رو داد دست نه نفر دیگه که گشنه نمون " سعید هم حرفم رو تایید کرد . فرزاد " دارندگی و برازندگی ... پول دارم و دوست دارم اینجوری خرجش کنم ... به کسی چه مربوط " سعید که داشت از حرفای فرزاد شاخ در میاورد با صدای اروم گفت " وای به حالت که پول اینجا رو ندی " فرزاد " خب الان چه حسی داری " " گفتم که حماقت " فرزاد " اونو نمی گم ... سحر رو می گم " " اصلا واسم مهم نیست " فرزاد " باور کنم " " اره باور کن " فرزاد " باشه حرفی ندارم ... بهتره یه کمی به حرفات فکر کنی ، اینکه اونجا می خوای چی بگم نری یهو همه چی رو خراب کنی ... این اولین بر خورده تا ابد یادش می مونه. درمورد ژینو اصلا حرف نزن نذار بحثتون به اونجا ختم بشه ؛ بهش اطمینان بده که تا همیشه پیشش می مونی " به سعید نگاه می کردم حتی بهتر از من گوش می داد " فقط نمی دونم کجا بیرمش که خلوت باشه و بشه حرف زد " فرزاد " اول یه چرخی توی شهر بزن بعد هم ببرش پارک جنگلی ، اونجا هم خلوته هم فضاش شاعرانه است ... غذا ها رو اودن و ما مشغول خوردن شدیم و این وسط هر کدوم نظری می دادن سعید که به قول خودش تجربه ای نداشت ، ولی بازم

می گفت از چند تا کتاب یه چیزایی یاد گرفته بود تا حالا اینقد از بودن کنارشون لذت نبرده بودم همه ی کارایی که انجام می دادن واسه من بود. از اینکه می دیدم همچین دوستایی دارم خیلی خوشحال بودم . ساعت از سه هم گذشته بود و نهار خوردن ما هم تموم شده بود . پیشخدمت اومد و ازش پرسیدم " صورت حساب ما چند می شه " با صدای کاملاً جدی گفت " میز شما رو قبلاً حساب کردن " سعید " کی؟ " " من فقط می دونم حساب شده چیز بیشتری بهم نگفتن " این جمله رو گفت و رفت . فرزاد که داشت می خندید گفت " دیدید که ترس نداشت " سعید که هنوزم گیج بود از فرزاد پرسید " تو می دونی کی میز ما رو حساب کرده " فرزاد " چه فرقی می کنه ... شما عشق و حالتونو بکنین " خیلی ازش پرسیدیم ولی بازم جواب نداد ، اصرار هم به خرجش نرفت . فرزاد " مجید دیگه بهتره راه بیفتی تا سر وقت اونجا باشی " " شما چیکار می کنین " سعید " تو نگران ما نباش " فرزاد " راست می گه ولی وقتی سحر رو رسوندی بیا دنبالمون .. " " باشه بهتون زنگ می زنم " هنوز چند قدمی دور نشده بودم که باز فرزاد صدام کرد " مجید وایسا یه چیزی مونده " به طرفشون برگشتم . فرزاد " یه امتحانی هست به اسم امتحان < دری > اونو اجرا می کنی اگه جواب مثبت گرفتی که خوبه اگر نه دیگه بی خیالش میشی " با تعجب پرسیدم " دری! حالا این امتحان چی هست " فرزاد " وقتی سحر به طرفت اومد تو کنار ماشین وایسا و در رو براش باز کن و بعد برو سمت راننده و اگه سحر در راننده روبرات باز کرد نشون می ده آدم خودخواهی نیست و اگه بهش احترام بذاری جنبه شو داره .. اگه نه که باید بی خیالش بشی " " طرح جالبیه ... از کجا یاد گرفتی ؟ " فرزاد " از یه فیلم امریکایی ... خب بهتره بری تا دیر نشده " برای آخرین بار به قیافه های مسممشون نگاه کردم و به طرف ماشین رفتم. استارت رو زدم ، قلبم شروع کرد به تپیدن ... اضطرابی که تا چند لحظه ی پیش هیچ اثری از اون نبود شاید دلیلش وجود دوستانی بود که می دونستم با وجود اونا آب از آب تگون نمی خوره ...چندتا خیابونو رد کردم و به طرف مدرس رفتم خیابونا تقریباً خلوت بودن و بازار ساکت و اروم ... ماشین خوش دستی بود و رنگ مشکی اون هم رنگ کت و شلوارم بود فقط متعجب بودم که فرزاد این ماشین رو از کجا آورده . یه کمی میون داشبورده گشتم ولی هیچ سر نخی پیدا نکردم جز یه سی دی هیچی اونجا نبود انگار قبلاً همه ی رد پاهای پاک شده بود به ساعت نگاه کردم ده دقیقه مونده بود به ۴ ... پامو روی پدال گاز فشار دادم تا یه کمی زودتر اونجا باشم و بتونم خودمو واسه ی امتحان دری آماده کنم . رسیدم مدرس ، ماشین رو پارک کردم و کنارش ایستادم . ساعت ۴ شده بود دست هام بی اختیار می لرزیدن و عرق کرده بودن

... هنوز خبری از سحر نبود . گوشیم زنگ خورد ؛ سحر بود "سلام " "سلام چطوری " "قرار امروز که یادت نرفته ؟" سحر " نه الان توی راهم ... دارم می رسم " "پس زود باش ... من رو به روی بانک ملت منتظرم " ...

از دور پیدا شد . دست و پامو گم کرده بودم کنار ماشین ایستادم و خودمو آماده ی امتحان کردم . نزدیک تر شد . لباس زیبایی پوشیده بود و لبخند می زد . انگاری خیلی خوشحال بود حتی بیشتر از من ... قلبم بی هوا می تپید، به من رسید . فقط چند لحظه مونده بود تا قلبم از سینه بیرون بزنه ، هیچ وقت دختری به زیبایی سحر ندیده بودم . سحر " سلام ... ببخشید دیر شد " " نه مشکلی نیست ، منم تازه رسیدم " با دست سمت ماشین رو نشون دادم " بفرمایید" به ماشین نگاه کرد و لبخندی زد . چند قدم جلوتر از اون حرکت کردم و در رو براش باز کردم ، به صورتم نگاهی کرد و سوار ماشین شد . رفتم طرف راننده و منتظر شدم تا در رو برام باز کنه و این کارو کرد . تو دلم گفتم " این از امتحان که قبول شدی " پشت رل نشستم " خب اجازه ی حرکت می دید " " بله " " خب دیگه عروس خانوم که بله رو گفتن دیگه همه چی حله " " نخیرم .. اون بله واسه حرکت بود نه چیز دیگه ایی " ماشین به آرومی حرکت کرد " ماشین مال خودته ؟ " " چه فرقی می کنه ؛ مهم اینه امروز در بست در خدمت شماسه " " همرنگ کت و شلوارته ... خیلی بهت میاد " "تا الان زیاد از رنگش خوشم نیومده بود ولی چون تو خوست اومده منم حرفی ندارم " " من بیشتر از زانتیا خوشم میاد " سلیقه مون در مورد ماشین یکیه ولی چون فعلا پول زانتیا رو ندارم به یه پژو اکتفا کردم " " مگه این ماشین مال خودته ! " " این ماشین نه مال یکی از دوستانه ولی توی خونه یه ۲۰۶ دارم " " حتما اونم مشکلی ؟ " " با اجازه ی بزرگترا بله " لبخندی روی لبش نشست ، زیباییش دو برابر شد " خب خانوم ... کجا بریم ؟ " " یه جایی باشه که بشه قدم زد ، یه جای اروم " " پارک جنگلی خوبه ؟ " " اره فوق العاده است ، خیلی وقته دلم می خواد یه سر برم اونجا " به من نگاه می کرد و سعی می کرد نگاهش محترمانه باشه " همیشه اینقد اروم رانندگی می کنی ؟ " پامو روی پدال گاز فشار دادم ماشین از جا کنده شد ؛ خودشو به صندلی چسبونده و نفسش رو حبس کرده بود " ارومتر ... " " چیه می ترسی ... تو که گفتی از هیجان خوست میاد " " هیجان اره ولی نمی خوام اول زندگیم بمیرم ... الان کلی آرزو دارم " " مثلاً چه آرزویی " " آرزو هام مال خودمن ، به کسی نمی گم " " تا حالا شده یکیشون بر آورده بشه " " اره الان برآورده شد ؛ آرزوم بود یه روزی پیش تو باشم " صورتم گل انداخت توی چشماش حس عجیبی بود ، صداقت خالص " تو

چی تا حالا به آرزوت رسیدی " " نه هنوز چند ساعتی مونده تا بر آورده شدن آرزوم " " حالا آرزوت چی هست " " آرزوم مال خودمه به کسی نمی گم " " بدجنسی نکن دیگه بگو " " اینکه با کسی باشم که بودنم و اشکش ارزش داشته باشه ، با اون بشینم و غروب خورشید رو تماشا کنم " از شیشه بیرون رو نگاه می کرد و نگاهش متوجه ی داشبورد شد از روی کنجکاویی اون رو باز کرد و سی دی رو دید " این چیه " " نمی دونم بذار تا گوش بدیم " دیسکت رو گذاشت و پلی رو زد صدای موزیک آرومی اومد و شعری که واسه من تازگی داشت ولی انگاری سحر خیلی وقته بود که به این آهنگ گوش میداد با همون صدای آروم و دلنشینیش با خواننده تکرار می کرد

" عاشق شد ، دوباره دلم ...

تو کویر عشقم تو زدی جونه ...

بارون زد تو شب کویر ...

واسه دل تنگم تو شدی بهونه ...

حالا که تو کنارمی ...

می خوام بگم عشقت پای تو می مونه ...

ممنونم از اونچشایی که اگه نبینه منو نگرونه ..."

ماشین به طرف مقصد می رفت و ما هر دومون خوشحال بودیم . لبخند هایی که از روی صداقت بود و لازم نبود پنهونشون کنیم " یه چیزی بپرسم ناراحت نمی شی " سحر " بپرس " وقتی تو مدرس دیدمت نشناختمت " ابرو هاشو بالا انداخت " واقعا ! چرا ؟ " " تا حالا تو رو اینقد زیبا ندیده بودم " " من همون سحر سابقم ، شاید دید تو نسبت به من تغییر کرده " صدای موسیقی رو کم کرد تا بتونیم راحت تر حرف بزنیم " دید من تغییر کرده و اینو حس می کنم " بهش نگاه کردم . منتظر بود تا حرف بزنم که یه دفه زد زیر خنده " چرا می خندی ! " " هیچی همین جوری ... " انگار حرفامو نگفته از نگام می خونده ...

رسیدیم پارک جنگلی ، وسعتی از درخت های سر سبز پیدا شدن . از قسمت تپه مانند اون بالا رفتیم و ماشین رو یه گوشه ای پارک کردیم . هوای آرومی بود و خورشید در حال درخشیدن ، همه چیز برای یه روز به یاد موندنی آماده بود . از ماشین پیاده شد و نفس عمیقی کشید " خدا ممنونم ازت " رو کرد به من " ما همیشه میایم اینجا ... خیلی فضای قشنگی داره " " منم جنگل رو دوست دارم ولی جنگل های

شمال رو، نه اینجا " " ولی من همین جا و همین خاک رو دوست دارم ، دوست ندارم ازش دور بشم "

" از چی اینجا خوشت می یاد " " همه ی خاطره هام اینجا ، متولد شدنم بزرگ شدنم و البته عاشق شدنم " " چی شد عاشق شدی " " بهم نگاه کرد و لبخند شیطنت آمیزی زد " بیا قدم بزنیم ... می خوام توی راه واست تعریف کنم " به طرف رستوران پارک راه افتادیم " خب نمی خوای بگی ؟ " " چه می دونم ... یه لحظه دیدم دلم مال خودم نیست ، به هر جایی نگاه می کردم تو رو می دیدم ؛ در و دیوار باهام حرف می زد ، نمی تونم تعریفش کنم ... شاید تا خودت این حس رو تجربه نکنی نتونی درکش کنی ... خیلی چیزها هست که نمی شه توضیحشون داد مثل حس و حال اون روز که در رو کوبیدم توی صورتت ... صبح از خدا خواستم اگه مال منی تو رو بهم برسونه و اگرم نه این عشق رو از دلم بیرون ببره که خدا رو شکر اون اتفاق افتاد ... راستی سرت که زیاد درد نگرفت ؟ " " سرم نه ولی یه زلزله توی زندگیم اومد ... همون روز فهمیدم تو با بقیه فرق داری ، راستش حس کردم احساست نسبت به من یه جوریه و وقتی ازت پرسیدم اون پسر کیه ؟ دیگه مطمئن شدم " " کاش از درونم خبر داشتی و نمی پرسیدی ... اگه چند دقیقه ی دیگه حرف می زدیدم قلبم از سینه ام بیرون می زد ... از خدا ممنونم "

پیش اون همه عشق و صداقت کم اوردم . انگار اومده بود تا همه ی حرفای دلشو بزنه چیزی واسه پنهون کردن نداشته بود . رسیدیم بالای تپه ... جایی که سطحش از همه ی شهر بالاتر بود و می شد کل شهر رو دید . چندتا صندلی رو به روی شهر گذاشته بودن که از اونجا هم می شد غروب رو تماشا کرد و هم شهر رو زیر نظر گرفت . روی یکی از صندلی ها نشستیم " خب نظرت چیه " " خیلی قشنگه ... دوست داشتم می تونستم پرواز کنم تا به همه ی شهر سرک بکشم " " انوقت اسمتو می داشتیم سیندرلای بالدار " " اره ؟ " " چرا که نه ... منم مجبور می شدم با همین پژو دنبالت راه بیفتم ... دوتا بیسیم هم دستمون می گرفتیم و تو از اون بالا واسم تعریف می کردی داری چی می بینی " " مسخره ام می کنی " " نه به جون خودم " " این حرفا مخصوصه آقای مقدمه ... تو بلد نیستی ادای اونو در بیاری " " می دونم ولی خب ، چند سالی می شه دارم با فرزند می گردم و یه چیزایی ازش یاد گرفتم "

" یه چیزی ازت می پرسم ولی تو رو جون اون کسی که دوستش داری راستشو بگو " " من تا حالا دروغ نگفتم " " می دونم ولی این سوال فرق می کنه ... قول بده " " باشه قول می دم " " ژینو رو چیکار کردی ؟ اصلا چی بهش گفتی " " هیچی " " مجید قول دادی ها ... دوستم می گفت تو و ژینو رو با هم توی فضای سبز دیده " " یوستت راست می گه ... اون روز هم ژینو ازم خواست یه فرصت

بهش بدم " " خب بهش فرصت می دی ؟ " نه ، منو ژینو به درد هم نمی خوریم " " چرا ؟ " " چی چرا ؟ تو که باید خوشحال باشی " " مجید ناراحتی دیگران نمی تونه منو خوشحال کنه ، من آدمی نیستم که به غم دیگران بخندم " " منم اینو می دونم و همین اخلاقت باعث شد بین تو و ژینو ، تو رو انتخاب کنم " " مجید می ترسم " " از چی ؟ " چند لحظه ای رو سکوت کرد انگار داشت فکر می کرد ، با خودش در گیر بود " می ترسم من کسی باشم که نداشته تو به عشقت برسی ... من می فهمم به عشق نرسیدن چه جوریه ، خودم این درد رو کشیدم " " ژینو منو نمی خواد و اینم زورکی نیست " " ولی اون الان نظرش عوض شده " " نه اون فقط ادعا می کنه نظرش عوض شده ... اون به خاطر حسادت به تو این کار رو انجا می ده " " تو از کجا می دونی ؟ " " من ژینو رو بهتر از تو می شناسم ... پس بذار به سبک خودش باهاش رفتار کنم " " ولی گناه داره " " نه اصلا " " مجید اگه من مزاحم زندگیت بهم بگو باور کن بدون سر و صدا از زندگیت می رم بیرون .. " دست گذاشتم رو لب هاش تا حرف نزنه " به بار دیگه این حرف رو بشنوم " دست گذاشت رو لبهام ... تو چشمات نگاه کردم اشک حلقه زده بود . دستاش می لرزید بغضش رو به سختی نگه داشته بود ، هیچ کدوم حرفی نمی زدیم . خورشید داشت غروب می کرد و چند تکه ابر قرمز روی خط افق پیدا شده بودن ... فضای دل انگیزی بود " دوست دارم ... به خدا دوستت دارم " " منم همینطور ... قول می دم جز تو به هیچکسی فکر نکنم ، قول می دم همیشه پیشت باشم " سرش رو گذاش رو شونه ام و دستمو گرفت " مجید ؟ " " بله " " قول بده همیشه پیشم بمونی " " اگه تو قول بدی همیشه اینقد عاشق باشی منم قول می دم نذارم دیگه توی زندگیت تنهایی رو حس کنی " دقیقه ها در پی هم می رفتن و اون هنوز سرش رو از روی شونه ام برنداشته بود ، انگار تموم دلتنگیشو با سکوت می گفت ... گوشیم زنگ خورد ، فرزاد بود . سحر " کیه ؟ " " فرزاده ... فکر کنم هنوزم منتظر من هستن " سحر " داره دیر میشه ... بهتره بریم . منو تا به جایی برسون و بعد هم برو دنبال اونا " " ولی من دوست دارم اینجا بمونم " " چرا ! تو که به آرزوت رسیدی " " می خوام به مرحله ی دوم ارزوم برسم " " نخیرم ... از این خبرا نیست " " شوخی کردم ... بریم " " به طرف ماشین رفتیم . هوا سرد شده بود و سوز سردی می اومد . توی ماشین هم سحر حرفی نزد ، انگاری توی فکر بود و به سکوت نیاز داشت ؛ چقد سکوتش آروم و زیبا بود . اونو تا مدرس رسوندم بعد رفتم دنبال سعید و فرزاد ... به فرزاد زنگ زدم و ازشون پرسیدم کجان معلوم شد رو به روی همون رستوران ، طرف دیگه ی رودخانه بودن . رفتم اونجا ، ماشین رو نگه داشتم و

دنبال سعید و فرزاد گشتم . اونا رو پیدا کردم ... سعید رو به روی فرزاد به یه درخت تکیه داده بود و فرزاد با واکس و براق کننده داشت کفش های یه نفر رو واکس می زد " سلام ... فرزاد این چیه ؟ " " سلام سید ... کفشاتو واکس بزنم " " این کارا چیه " فرزاد " بابا دارم واسه نون شبم زحمت می کشم ، گناه که نمی کنم " " اخه تو شان تو نیست " " چرا ؟ مگه من کیه ام ، چیم از این بچه زیاد تره " با دست یه پسر بچه ی ۹-۱۰ ساله رو نشون می داد که توی تاریکی نشسته بود داشت یه ساندوچ رو زیر دندوناش له می کرد و بعد هر گاز که به ساندویچ می زد یه کمی نوشابه می خورد و بهش نگاه می کردببینه چقد از نوشابه اش باقی مونده .. داشتم از تعجب شاخ در می اوردم . به سعید نگاه کردم . شونه هاشو بالا انداخت " فرزاده دیگه ... کاریش نمی شه کرد " فرزاد " حالا می خوای کفشاتو واکس بزنم یا نه " اون نفری ک فرزاد کفشاشو واکس زده بود یه هزاری داد دست فرزاد . فرزاد " نه عزیز بده دست اوستا " اون نفر پول رو داد دست اون پسر " فرزاد جمع کن بریم ... نون امشبت با من . باید بریم این ماشین رو تحویل بدیم " فرزاد وسایل رو جمع کرد و داد به اون پسرک و ازش خدافظی کرد . ۳ تایی به طرف ماشین رفتیم "قضیه ی این واکس بازی چی بود " سعید " هیچی آقا دلش به حال اون پسره سوخت و دوساعته داره به جای اون اینجا واکس می زنه ... حالا باز خدا رو شکر دیر رسیدی وگرنه یه داد و هواری راه انداخته بود که نگو نپرس ؛ یه جوری واکس واکس می کرد که ادم فکر می کرد ۱۰۰ ساله این کاره است ، آبرومون رفت " فرزاد " من ترم اول پول کتابمو از راه واکس زدن پیدا کردم نه آبروم رفت و نه چیزی ازم کم شد ... لازم باشه بازم این کار رو می کنم " شوخی می کنی ! " فرزاد " برو بابا تو هم همه چی واست شوخیه " سوار ماشین شدیم . فرزاد " خب تعریف کن با سحر خانوم چیکار کردی ؟ " " خصوصیه ... نمی شه گفت " فرزاد " یعنی تا اون حد " " نه ای کیو ... خصوصیه یعنی فقط بین منو سحره " فرزاد " بعله ... چه زود شما دوتا کرکس با هم صمیمی شدین " سعید " چرا ناز می کنی ... تعریف کن دیگه " فرزاد " ولش کن من بعدا خودم همه چی رو واست تعریف می کنم ؛ حتی بهتر از مجید " به طرف خونه ای رفتیم که ماشین رو ازش برداشته بودیم و بازم یه سوال توی ذهنم ایجاد شد ، فرزادی که واسه ی پول کتاباش واکس می زد چطور می تونست این ماشین رو جور کنه ، حتی اگه کرایه هم می کرد باید ۵۰-۶۰ تایی واسش پول میداد فرزاد هم که اصلا جواب درست و حسابی نمی داد . به همون کوچه رسیدیم لامپ خونه ها روشن بود ولی چراغ های کوچه نه ... به انتهای کوچه رسیدیم . " خب فرزاد ... اخرش نمی خوای بگی این ماشین رو از

کجا آوردی " فرزاد " تو فکر کن دزدیدم " " فرزاد خواهشا بگو ... " فرزاد " این خونه رو می بینی ،
 یه ماه پیش رفتن خارج و می دونم تا چند ماه دیگه بر نمی گردن ... دیروز رفتم توی خونه و ماشین
 رو اوردم بیرون ، ما فقط یه چند ساعتی ماشین رو قرض گرفتیم " سعید " رفتی توی خونه ی مردم ،
 اونم بدون اجازه ! " فرزاد " بابا بی خیال " از ماشین پیاده شدم ، سعید هم پیاده شد . خیلی ناراحت
 بودم وقتی فهمیدم ماشین دزدی بوده . سرش داد زدم " فرزاد تو دزدی کردی ... " فرزاد اخم هاش توی
 هم رفت " درست حرف بزن من دزد نیستم " " ولی تو دزدی " اومد جلو یقه مو گرفت " گفتم من دزد
 نیستم ... این کارو واسه خاطر تو کردم " سعید اومد جلو و خواست ما رو از هم جدا کنه " ول کنین ،
 خجالت بکشین " من نمی خوام واسم دزدی کنی " به من پشت کرد و چند قدم ازم دور شد . دست هاشو
 مشت کرده بود . یه مشت روی در خونه کوبید که صدایش توی سکوت کوچه پیچید . یه نفر از خونه ی
 مقابل سرشو آورد بیرون تا ببینه چه خبره ... " شماها دارین چیکار می کنین " سعید جا ما جواب داد "
 هیچی ، فقط داریم قدم می زنیم " صدا " الان زنگ می زنم ۱۱۰ " سویچ رو به طرف فرزاد پرت
 کردم و از اون کوچه اومدم بیرون فکر کردم سعید هم دنبالم میاد ولی اون پیش فرزاد موند ... تنهایی
 توی خیابونا قدم می زدم . فکر نمی کردم یه روزی مجبور بشم دزدی کنم ، تموم خاطرات امروز در
 نگاه پوچ و بی ارزش می اومد ... قدم می زدم ولی اروم نمی شدم ، خنده ام می گرفت وقتی فکر می
 کردم تموم روز رو با یه ماشین دزدی توی خیابونا می گشتم . اگه سحر می فهمید خیلی بد می شد فقط
 خدا می دونست پول اون رستوران رو از کجا آورده بود. ساعت نزدیکه ۲ بود که تصمیم گرفتم
 برگردم خوابگاه ، یه ماشین دربست گرفتم و به طرف دانشگاه رفتم رسیدم اونجا ولی طبق معمول از
 ساعت ۱۲ در ها رو بسته بودن ، خیلی اونجا قدم زدم و خودمو مظلوم نشون دادم ولی کسی دلش به
 حالم نسوخت . به طرف دیوار پشت خوابگاه رفتم ولی یا روی دیوار شیشه ریخته بودن یا دیوار اونقد
 بلند بود که نمی شد ازش بالا رفت بعد یه ربع ساعت گشتن تونستم یه جایی رو پیدا کنم که با چندتا
 خشت روی هم گذاشتن می شد از روی دیوار رد شد . چندتا سنگ پیدا کردم و از روی دیوار پریدم
 توی محوطه ی خوابگاه ... از میون تاریکی یه صدایی اومد و پرسید " کسی اونجاست ؟ " فهمیدم
 حراسته و اگه منو می گرفتن باید یه چند هفته ای رو دنبال سوال و جواب اون می بودم که چرا از
 روی دیوار اومدم داخل ... صدا دوباره پرسید " چرا از روی دیوار میای تو " بند کفش هامو محکم

کردم و شروع کردم به دویدن . چندتا خوابگاه رو دورزدم و به طرف خوابگاه خودمون رفتم . در نزده وارد اتاق شدم و رفتم روی تختم خوابیدم .

ساعت ۸:۱۵ بود بیدار شدم . از تموم خاطرات دیروز یه غروب و یه ماشین دزدی و یه فرار از دست حراست توی ذهنم مونده بود . صبح زود کلاس داشتم ؛ منتظر سعید نمودم تا بیاد دنبالم ، لباساموم پوشیدم و به طرف دانشکده رفتم . همون درب وردی سحر رو دیدم . بهش لبخند زدم ولی اون انگاری ناراحت بود "سلام" در حالی که داشت دکمه های رو پوش ازمایشگاهشو می بست "سلام ... دیروز بعد اینکه منو رسوندی و رفتی دنبال فرزاد ، چیکار کردی " "هیچی " "نمی دونم چیکار کردی ولی هر کاری کردی الان فریبا در به در داره دنبالت می گرده ، فکر کنم الان فضای سبز باشه " "من الان کلاس دارم بعد می بینمش " "بهره بری و ببینیش ، می گفت کارم خیلی واجبه " "باشه من دارم می رم اونجا ... فعلاً" به طرف فضای سبز رفتم ؛ صبح زود بود و کسی اونجا نبود دنبال فریبا گشتم ولی اثر از اون نبود روی یه صندلی نشستم که صدایی از پشت سر صدام کرد "آقای حسینی ؟" برگشتم به طرف صدا . فریبا بود اومد طرفم . در حالی که چین های صورتش درهم بود و خیلی ناراحت ... "سلام " "سلام " "با من کاری داشتید" به اطرافش نگاه کرد "شما کی هستین ؟ کی هستین که به خودتون اجازه می دین به هر کسی تهمت بزنین " خیلی آرام و خونسرد جوابش رو دادم "بخشید منظورتونو نمی فهمم ، می شه بگید چی شده " "شما دیروز به فرزاد چی گفتین " "هیچی فقط سر یه موضوعی اختلاف پیش اومد و من ازش ناراحت شدم " "نه موضوع همین نیست ، شما بهش تهمت دزدی زدید " "خب اره ، چون اون یه ماشین دزدیده بود " "دلم می سوزه به حالش ، واسه شما ها چیکارا نکرد و اینجوری جوابش رو دادین ! خداییش با وجود شما آدم دیگه به دشمن نیاز نداره "" ببینین خانوم سالاری ، من حاضر نیستم با یه ماشین دزدی برم اینور و اون ور اخرشم کلی قیافه بگیرم " "اون ماشین دزدی نبوده ، شاید فرزاد حاضر بشه هر کاری بکنه ولی اون دزد نیست " "پس اون ماشین رو از کجا آورده " "ازم قول گرفته بود به کسی نگم ولی چاره ای نیست ، اون ماشین من بود " "پس چرا اینو اونوقت نگفت " "حتما دلیل خودش رو داشته ولی باور کنین اونقد که فرزاد به فکر شما بوده حتی خودتون اونقد به فکر خودتون نبودید ... می دونین چقد گشت تا سلیقه ی سحر رو پیدا کنه و اون آهنگ رو گذاشت توی ماشین تا گوش بدین ..." یه لحظه تنم لرزید. ازخودم خجالت کشیدم ، باورم نمی شد تموم اون کارا ، کار فرزاد بوده باشه "پس پول اون رستوران رو از کجا آورده بود " "

اون رستوران هم مال پدرمه " " فرزند الان کجاست " " دیشب رو تا صبح توی خیابونا بود ، فکر می کنین باید الان کجا باشه ! " " به خدا من شرمنده ام ، نمی دونستم اون کارا کار فرزاده ... خیلی ازش پرسیدم ولی درست و حسابی جواب نمی داد " " بله دیگه ، شما هم زود کار رو تموم کردین و بهش تهمت دزدی زدین " " خواهشاً بگین الان کجاست تا برم ازش عذر خواهی کنم " " فکر کنم الان باید توی خوابگاه باشه " " ممنون که بهم گفتید " چند قدم ازش دور شدم ولی بازم منو صدا کرد " آقای حسینی " برگشتم طرفش " آقای حسینی بد نیست در مورد فرزند یه چیز رو هم بدونین البته باید بین خودمون باشه، اون ام اس داره " " چی ! ام اس دیگه چیه ؟ " " یه نوع بیماریه که توی بدن رشد می کنه و آروم آروم اونو از کار می اندازه ... فرزند فقط تا چند سال دیگه زنده است " وقتی اینو شنیدم پاهام لرزید، باورم نمی شد " یعنی چی ؟ نمی شه درمانش کرد " آب دهنشو قورت داد انگاری بغض کرده بود " نه ... اون داره آروم آروم از دست می ره ، قدرش رو بدونین قبل از اینکه دیر بشه " " آخه دکتری ، درمانی ، قرصی ... " " هیچ راهی وجود نداره ... به خنده هاش نگاه نکنین ، اون پر از گریه است . هیچ وقت آدمی مثل اون ندیدم . با همه ی مشکلاتش همیشه می خنده . هر کسی جای اون بود تا حالا صد بار خودکشی می کرد ولی اون هنوز زنده است . این چند روزی رو که پیشمون مهمونه ... " بغض امونش نداد . چند قطره اشک روی گونه اش لغزید . من از اون حالم بدتر بود ، کسی که هر روز دورو برم بود و این همه مشکل داشت و من هیچ وقت دقت نکرده بودم و نتونسته بودم بفهمم "خانوم سالاری شما رو به خدا این جور حرف نزنین ... فرزند کسی نیست که یه بیماری بتونه اون از پا در بیاره " می خواستم دلداریش بدم ولی حتی خودمم نمی دونستم دارم چی می گم .

فریبا رو تنها گذاشتم و به طرف خوابگاه فرزند رفتم . حال عجیبی داشتم از درون خورد شده بودم اونقد شرمنده ی فرزند بودم که حتی نمی دونستم چی بهش بگم . رسیدم خوابگاه اون و بدون در زدن وارد اتاقش شدم تنها فرزند اونجا بود . لب پنجره ایستاده بود و داشت بیرون رو نگاه می کرد " فرزند ؟ " به طرفم برگشت . به طرفش رفتم و اونو تو اغوش کشیدم " شرمندم فرزند ، به خدا شرمندم " بغضم ترک برداشت " شرمنده واسه چی ؟ " خواستم توضیح بدم ولی حرفی واسه گفتن نداشتم ... چند لحظه ای رو اونجا ایستادم . توی صورتش نگاه کردم آروم و مصمم بود تا حالا اونو با این دقت نگاه نکرده بودم " خونواده ات چیزی می دونن " " در مورد چی ؟ " " در مورد ام اس " " کی اینو به تو گفت " " چه فرقی می کنه ... " " بدونن هم فرقی نمی کنه و چیزی عوض نمی شه ... زندگی همینه بکوش و خوبی

کن ولی انتظار خوبی هاتو فقط از خدا داشته باش " شرمندۀ نمی دونستم ، به خدا خبر نداشتم " نمی خوام با این طرز فکر زندگی کنم که فردا پس فردا می میرم ... من همیشه زنده می مونم . یکی میاد یه خونه می سازه و یکی هم یه مسجد تا اسمش همیشه بمونه ولی من تا شماها هستین همیشه زنده می مونم چون فکر و زندگی شما رو می سازم " خداییش فرزند کم میارم پیش بزرگی افکارت " بی خیال بابا ، بیا بشین یه چایی بخوریم " رو تختش و کنارش نشستم " از کی فهمیدی ؟ " " یه چند سالی میشه ... واسم مهم نیست که کی اومده و کی میره کی می خوام زندگیمو بکنم " واسه دیروز هم متاسفم ... کاش از اول می گفتمی که اون ماشین فریباست " " اگه می گفتم که دیگه ارزشی نداشت ... راستی امتحان دری رو قبول شد ؟ " " اره قبول شد ... ممنونم ازت سحر همون ادمیه که یه عمر دنبالش می گشتم ... شاید از نظر قیافه با اون تصویر ذهنیم فرق داشته باشه ولی باید بیشتر به اخلاقش توجه کنم " پا شد و دوتا چایی ریخت و پنجره رو باز کرد . " راستی فرزند دیشب رو چیکار کردی " " هیچی ، مهمون خیابونا بودم . تو چی ؟ " " منم مثل تو تا ساعت دو مهمونی خیابونا بودم و بعدش اومدم خوابگاه ولی فک کنم حراست منو دید اخه از روی دیوار اومدم تو " " نگران نباش تا با من باشی کاری به کارت ندارن ... " چند ساعتی روانجا نشستیم و طرفای ساعت ۱۲ رفتیم به طرف سلف . توی سلف سعید رو دیدم که از دور به ما می خندید . فرزند " سلام خوش خنده ... به چی می خنده " سعید " سلام ... به این " منو نشون داد " چرا ؟ کجام ایراد داره " " سعید " دیشب یادته ساعت دو اومدی خوابگاه و حراست تو رو دید " " اره تو از کجا می دونی ؟ " " اون حراست نبود من بودم .. " فرزند زد زیر خنده ، خودمم که داشتم از خنده می مردم باورم نمی شد . سعید " خواستم پیام جلو که مثل خرگوش از جاش در رفت ، یه جوری می دوید که انگار داره از دست پلیس فرار می کنه " فرزند " بابا ایول ... تو اومدی تو خط ما " ... خوشحال بودم بعد دیشب بازم دور هم جمع شدیم دو هفته از اون ماجرا گذشته بود . تو این مدت من و سحر بیش از پیش به هم علاقه پیدا کرده بودیم . فرزند و سعید که اصلا باورشون نمی شد دو نفر به این زودی با هم کنار بیابین . ژینو هم چند باری زنگ زده بود ولی هر بار برخوردی سردی باهاش می کردم و جوابش رو نمی دادم گاهی از خودم بیزار می شدم که چرا این کارو باهاش می کردم ولی دیگه چاه ای نداشتم به هیچ وجه نمی تونستم از سحر دست بردارم . یه چند روزی ژینو بی خیال شده بود ، فکر می کردم دیگه کاری به کارم نداره ولی بازم زنگ زد ... طرفای عصر بود . بیکار بودم و تنها توی دانشکده قدم میزدم . سعید رو دیدم که

یه گوشه ای خودشو مخفی کرده بود "سلام سعید ... اینجا چیکار می کنی ؟" سعید "خودمو قایم کردم از دست فرزاد " "چیه باز چیکار کردین ؟" " کاری نکردم فقط فرزاد بازم ترجمه گرفته و قرار من ده ورق رو ترجمه کنم " "بی خیال ، گناه داره و اشش ترجمه کن " "خیالت راحت ده ورق هم واسه تو کنار گذاشته ... تو هم بهتره یکی دو روزی متواری شی " "باشه بیا بریم بوفه یه چایی بخوریم " سعید "شاید توی بوفه باشه " "خب بریم فضای سبز " "شاید اونجا هم باشه " "خب می گی چیکار کنیم ؟" "بهم نگاه کرد " نمی دونم ... هیچ جا امنیت نداره " گوشیم زنگ خورد سعید زود پرسید فرزاده ؟ به شماره اش نگاه کردم ژینو بود ولی به سعید چیزی نگفتم "نه فرزاد نیست ... بله بفرمایید " "سلام " "سلام " "می خوام باهات حرف بزنم " "ولی من حرفی با تو ندارم " "تو حرفی نداری ولی من چرا ... " "شرمنده ام " "خواهش می کنم ، واسه بار اخر " "باشه بگو ... میشنوم " "اینجوری نه ... باید ببینمت " "شرمندم نمی شه " "تور خدا ... واسه بار اخر " به سعید نگاه کردم داشت مشتاقانه گوش می داد "ژینو اگه سحر من و تو رو با هم ببینه خیلی بد میشه ... نمی خوام فکر کنه دارم بهش خیانت می کنم " "این خیانت نیست ... فقط دو دقیقه همدیگه رو می بینیم ، همین " "باشه ... پیام کجا " "بیا فضای سبز ، من الان اونجام " "باشه الان میام " تلفن رو قطع کردم و به سعید گفتم "سعید بزن بریم " سعید "کجا ؟" "یعنی نمی دونی ! " "من از کجا بدونم " "یه ساعته داری حرفای ما رو گوش می دی " "خب به من چه ربطی داره ، خودت تنها برو " "سعید بازی در نیار ، زود بریم و تمومش کنیم " چاره ای نداشت و دنبالم راه افتاد. رسیدیم فضای سبز ژینو هم اونجا بود "ببخشید مزاحم شدم " منو سعید هم سلام دادیم "نه خواهش می کنم ، فقط یه کمی عجله کنین " ژینو به سعید نگاه کرد "می شه خصوصی حرف بزنیم " سعید "من میرم، بعدا می بینمت " "وایسا سعید ؛ ما حرف خصوصی نداریم، سعید مثل برادرمه اگه الان بهش نگم حتما بعدا و اشش تعریف می کنم " ژینو "باشه مشکلی نیست ... می خواستم ازتون تشکر کنم " "بابت چی ؟" "بابت او چیزایی که یادم دادین " "من چیزی یادتون ندادم جز اون چیزایی که می دونستین و خودتون به نفهمی می زدید" از رک حرف زدنم اصلا خوشش نیومد "می خوام بگم حق با شماست ، من زیاد از حد مغرورم ولی می تونم درستش کنم ... نه نه اشتباه برداشت نکنین ، نمی خوام بهم یه فرصت دیگه بدین . می خوام به عنوان یه دوست و نه بیشتر باهاتون رابطه داشته باشم نمی خوام عاشقم باشین یا از سحر دست بردارین فقط می خوام به عنوان یه دوست با شما باشم " "خانوم سالمی من با کسی دشمنی ندارم هر کسی می تونه باهام دوست باشه به

شرطی که حد و حدود خودشون بدونه " " پس می تونم روی دوستیتون حساب کنم " " بله صد درصد"

" فکر نمی کنین سحر ناراحت بشه ؟ " " نه اصلا باور کنین سحر بیشتر از خودش به فکر شما بود "

لبخندی روی لبش نشست . سعید کنار ما ایستاده بود . سرش رو پایین گرفته بود و داشت گوش می داد

ژینو " خب دیگه من بیشتر مزاحم نمی شم " با ما خدافظی کرد و اروم دور شد . رو کردم به سعید "

سعید تو ژینو رو دوست داری ؟ " سعید سراسیمه گفت " چی می گی ! چرا همچین فکر کردی ؟ " "

سعید باهام رو راست باش ، دوستش داری یا نه ؟ " توی چشمش نگاه کردم دیگه نمی تونست دروغ

بگه ... " خانوم سالمی " ژینو به طرف ما برگشت . سعید " داری چیکار می کنی ؟ " زیر لبی به سعید

گفتم خودتو آماده کن . سعید به آرومی گفت " مجید بی خیال " " هیچ خیالی نیست " ژینو به طرفمون

برگشت . رنگ صورت سعید به رنگ قرمز دراومده بود . حدس زده بود قراره چه اتفاقی بیفته . "

خانوم سالمی می خوام یه سوالی ازتون بپرسم " " بفرمایید " " اگه یکی باشه که شما رو بیشتر از من

دوست داشته باشه حاضرین باهاش آشنا بشین و بهش فرصت بدین تا همدیگه رو بشناسین و با اخلاق

هم آشنا شین " ژینو " منظورتونو دقیقا نمی فهمم ... می شه واضحتر بگین " یاد فرزاد افتادم اگه اون

اینجا بود دیگه لازم نبود که من خودمو خسته کنم " فرزاد الان کدوم گوریه ... " ژینو " به اون چیکار

دارین " " اگه اینجا بود کار منو راحت می کرد " دست گذاشتم رو شونه ی سعید " این اقا سعید دوستمه ،

حتی از برادرم هم واسم عزیزتره تنها کسیه که بیشتر از خودم دوستش دارم ... سعید قبل از اینکه

حتی من شما رو بشناسم به شما علاقه داشت ولی خب به خاطر من حرفی نزده بود " سعید با خشم گفت

" داری چی می گی " " سعید بذار حرفمو تموم کنم ... باور کن حتی بیشتر از من هم شما رو دوست

داره چون تموم اون روزایی رو که من از شما جواب نه می شنیدم سعید هم کنار من بوده ولی حتی یه

ذره هم از علاقه اش به شما کم نشده . تنها عاملی که باعث شد حرفی نزنه من بودم ولی حالا من دیگه

بینتون نیستم ... به نظرم سعید حتی بیشتر از من عاشق شما بوده و هست " ژینو " دیگه نیازی به آقای

مقدم نبود ... ولی باید بگم جواب من منفیه ... می خوام یه مدت به زندگیم برسم " یه لحظه کنترل رو

از دست دادم " بازم نه ... کی می خوام آدم بشی ژینو ؛ فکر نکن همه روزه آدمایی مثل سعید سر

راحت سبز می شن بهتره از فرصت های زندگی استفاده کنین " ژینو به من نگاه کرد و به سعید ؛

حرفی نمی زد " من بهت قول می دم سعید خیلی از من بهتر باشه و قول می دم ندارم هیچ وقت بهت

خیانت کنه چون می دونم از خیانت می ترسی " لبخندی روی لب ژینو نشست . سعید به ژینو نگاه کرد .

سعید " مجید راست می گه ... دیگه پنهون کردن حرف دلم روا نیست " " خب من تنهاتون می دارم تا راحت تر حرف بزنین . وقتی از سعید و ژینو دور شدم متوجه سحر شدم که یه گوشه دست به سینه ایستاده بود و داشت منو نگاه می کرد انگار تموم مدتی که با ژینو داشتیم حرف می زدیم منتظرمن بود. از تنها چیزی که می ترسیدم سرم اومد ... خدا می دونست چه فکراییی به سرش خطور کرده بود به طرفش رفتم و خواستم باهاش حرف بزنم ولی تا فهمید می خوام به طرفش برم راهشو کج کرد و رفت . انگاری خیلی ناراحت بود گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم بعد دو بوق تلفن رو قطع کرد دوباره زنگ زدم ولی این بار گوشیش رو خاموش کرده بود نمی دونستم چه جوری واسش توضیح بدم می دونستم که روحیاتش اونقد ظریف و شکننده است که تحمل دیدن همچین صحنه ای رو نداره. شاید باید بهش فرصت میدادم تا خودش بیاد وازم توضیح بخواد ولی می ترسیدم حدس و گمان هاش اون به جاهای باریک ببرن ... به طرف سالن دانشکده رفتم. فرزند رو دیدم که به سرعت به طرفم اومد " ترجمه ... ترجمه ... " وقتی اخم های منو دید گفت " چیزی شده ؟ کسی ناراحت کرده ؟ " " نمی دونم ... سحر من و ژینو رو با هم دیده " " خاک تو سرت ... صد بار گفتم دورژینو رو خط بکش " " خط کشیدم ... به خدا کاریش نداشتم ، اون ول کن نبود " " مگه چی ازت می خواست " " امروز زنگ زد و گفت می خوام واسه بار اخر ببینمت ... اونقد اصرار کرد که مجبور شدم قبول کنم " " خب بعد ... " " هیچی با سعید رفتم اونجا ، ازم خواهش کرد مثل یه دوست باهاش رفتار کنم . دلم به حالش سوخت و قبول کردم ولی فکر کنم تموم اون مدت سحر داشت من و ژینو رو با هم می دید... خیلی بد شد من بهش قول دادم که بهش خیانت نکنم " " خب خنگول برو واسش توضیح بده " " تا رفتم طرفش زود رفت ؛ تلفنش خاموش کرده " " خب یه جا دیگه قرار می داشتین مگه قحطی جا بود " " ای بابا ... کاریه که شده دیگه .. " " سعید الان کجاست " " سعید ژینو دارن با هم حرف می زنن ، من از طرف سعید با ژینو حرف زدم " یه کمی چپ چپ نگام کرد " ما اخرش نفهمیدیم تو رفتی با ژینو حرف بزنی یا سعید ! " " پیش اومد ، قرار بود فقط من حرف بزنم ولی اخرش حرف دل سعید رو هم به ژینو زدم " لبخندی روی لبش نشست " بهتره بری و سحر رو پیدا کنی و قضیه رو براش شرح بدی " از فرزند خدافظی کردم و رفتم دنبال سحر بگردم . تموم دانشکده رو گشتم ولی اثری ازش نبود. تک تک کلاس ها رو گشتم و از تموم دوستاش سراغش رو گرفتم ولی اثری از اون نبود انگاری آب شده بود رفته بود توی زمین . خودم ۴-۶ کلاس داشتم و مجبور بودم برم سر کلاس ... رفتم ولی تموم فکر و ذکرم پیش

سحر بود . نیم ساعت از کلاس گذشته بود که گوشیم زنگ خورد ؛ فرزاد بود گوشی رو قطع کردم ولی بازم زنگ زد . توی کلاس بودم و نمی تونستم جواب بدم . در کلاس باز شد و به شدت به دیوار خورد صدا توی سکوت سنگین کلاس پیچید . فرزاد از پس در پیدا شد و نفس نفس می زد با چشم های از حدقه در اومده توی کلاس دنبال من گشت تا منو پیدا کد " زود باش باید بریم " استاد که داشت هاج واج فرزاد رو نگاه می کرد به طرفش رفت " چیزی شده آقای مقدم " جواب استاد رو نداد و داد زد " زود باش احمق داره میمیره " کسی نمی فهمید چه اتفاقی افتاده و از همه گیج تر من بودم . از جام بلند شدم و به سرعت به طرفش رفتم " چی شده فرزاد ؟ " " سحر خودکشی کرده " بدنم سست شد پاهام به سختی منو نگه می داشت . فرزاد دستمو گرفت و دنبال خودش کشید شونه ام به چهار چوب در خورد و به شدت درد گرفت ولی هیچی حس نمی کردم بدنم اونقد سست شده بود که هچی حالیش نبود . دنبال فرزاد راه افتادم هر دو می دویدم ولی خودمم نمی دونستم کجا ... فقط دنبال فرزاد بودم فرزاد هم مثل دیوونه ها داشت می دوید ، فقط خدا می دونست چه اتفاقی افتاده ... از دانشکده اومدیم بیرون و به طرف اتوبوس ها رفتیم ، یه اتوبوس در حال حرکت بود ، زود سوار شدیم . توی اتوبوس فرصت شد تا از فرزاد بپرسم چی شده ولی اصلا حالش خوش نبود مجبور شدم چند بار سوالم رو تکرار کنم " فرزاد چی شده ؟ چرا سحر چرا این کارو کرده " نگام کرد ، نگاهی که پر از انزجار بود " به خدا اگه بلایی سرش بیاد من می دونم و تو " " فرزاد تورو خدا بگو چی شده ؟ " " سحر خودکشی کرده ... " " اخه چرا ، مگه چی شده " " اینو باید از جناب عالی بپرسم " نبضم تندتر از هر لحظه ای می زد . هزار فکر و حدس توی ذهنم بود ولی نمی تونستم فکر کنم . دستام می لرزید و داشتم از حال می رفتم ...

گوشی رو بیرون اوردم و شمارشو گرفتم ؛ بازم خاموش بود . فرزاد " چیه انتظار داری جواب بده ؟ " " الان کجاست ؟ " " نمی دونم باید بریم خوابگاهشون .. " دیگه نه من حرفی زدم و نه فرزاد هر کدوم غرق افکارمون بودیم . رسیدیم دم در خوابگاه و پیاده شدیم . جمعیت زیادی اونجا بودن . فرزاد با قدم های بلند به طرف جمعیت رفت منم دنبالش راه افتادم ، فکرم اصلا کار نمی کرد فقط کارای فرزاد رو تکرار می کردم . فرزاد از میون جمعیت رد شد و به زور خودشو جلوی خوابگاه رسوند . همین که خواست وارد بشه یه نفر جلوشو گرفت " کجا ؟ " فرزاد یه جوری طرف رو نگاه کرد که خودش تا ته قضیه رو فهمید . فرزاد " کجاست ؟ چیکارش کردین " " طبقه ی بالاست . رگشو زده و در حمام رو رو خودش قفل کرده " فرزاد به سرعت به طرف طبقه ی بالا رفت منم دنبالش راه افتام . پله ها رو دو

دوتا دوتا می رفتم بالا ولی بازم به فرزند نمی رسیدم . جلو در حمام ایستاد و فریاد زد " سحر در رو باز کن " خبر نبود ، صدایی نمی اومد . دوباره داد زد ولی بازم ... با لگد به جون در افتاد من هم ... اون نفری که جلوی در جلوی ما رو گرفت گفت " اگه در و خراب کنن باید پولشم بدین " فرزند یه جوری طرف رو هل داد که به دیوار خورد و روی زمین ولو شد فکر کردم الانه که اونم بمیره ... چیزی نمی فهمیدم اونقد ناراحت بودیم که اصلا نمی توستیم خودمونو کنترل کنیم مثل دیونه ها به جون در افتادیم و اخر سر در و از جا کنه . سحر روی کاشی ها نشسته بود و اب به صورت قطرات بارون از دوش می اومد پایین . رگ دست چپش بریده شده بود و داشت ازش خون می اومد با دست راستش روی زخم رو پوشونده بود . چشم های نیمه جوش به ارومی باز شد لبخند کم رنگی روی لبش نشست ؛ خواست حرفی بزنی ولی ... همون جوری مات و مبهوت داشتم نگاش می کردم که فرزند یه پتو آورد و اونو توی پتو پیچید . تن نیمه جون سحر رو روی دستاش گذاشت و اونو به طرف پایین برد همه داشتن ما رو نگاه می کردن به طرف خیابون رفتیم و اولین تاکسی رو نگه داشتیم و به طرف بیمارستان رفتیم . راننده دست بردار نبود و ما رو سوال پیچ می کرد که اخر سر فرزند با یه داد دیگه دهن اونم بست . جلوی بیمارستان عارفیان نگه داشت . فرزند زود پیاده شد و به طرف قسمت اورژانس دوید پول راننده رو حساب کردم و من به طرف اورژانس رفتم ... سحر رو روی تخت گذاشته بودن و داشتن پانسمانش می کردم یه خانمی که اونجا بود به طرف فرزند رفت و ازش پرسید " شما چه نسبتی باهاش دارین " فرزند گفت پسر خاله شه و بعد هم سعی کرد یه دلیل قانع کننده بیاره تا بهش بگه اون خودکشی نکرده . یکی از پرستار ها اومد گفت " هم زخمش عمیقه و هم خون زیادی ازش رفته ، باید عمل کنیم و بهش خون تزریق کنیم " " فرزند گروه خونی سحر رو پرسید معلوم شد گروه خونیش آ منفیه . به طرف من اومد " گروه خونیت چیه ؟ " " آ منفی " زود استینمو بالا زدم و از پرستار پرسیدم کجا باید خون بدم . منو به طرف اتاق اهدای خون راهنمایی کرد . فرزند عابر بانکم رو گرفت تا بره و پول عمل رو واریز کنه . همه چیز خیلی عجیب بود و اتفاقات با سرعت زیادی پشت سر هم اتفاق می افتادن . می خواستم بشینم و یه کمی فکر کنم ولی حتی وقت فکر کردن نداشتم . روی تخت دراز کشیدم و سرم رو به بدنم وصل کردن . اون پرستار کنارم ایستاده بود ، به ارومی ازم پرسید " اون دختره چه بلایی سر خودش آورده " بغضم داشت ترک بر می داشت " تقصیر من بود ... همه اش تقصیر من بود اگه با اون لعنتی کاری نداشتم الان این اتفاق نمی افتاد " " قلب یه دختر مثل سکوت ظریف و نازکه با

کمترین بی توجهی میشکته " "امیدی به زنده بودنش هست " سرش رو به طرف پنجره برگردوند "

همیشه امید هست ، تا وقتی نفس می کشین امید هم هست ... اون زنده می مونه ولی شاید دستش رو از دست بده ، اونقد عمیق تیغ زده که تاندوم دستش پاره شده ... نمی دونم چه بلایی سرش آوردین ولی اگه اتفاقی بیفته شما مقصرین ... " اینو گفت و از اتاق خارج شد . درد به شکل یک فواره از دورن می جوشید اگه اتفاقی می افتاد هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم . نیم ساعت بعد در حالی که سرم رو از دستم جدا کرده بودن فرزاد اومد " چی شد فرزاد ، چیکار کردی " فرزاد " همه چی آماده است واسه عمل " " فرزاد پرستاره می گفت ممکنه دستش رو از دست بده " " این از دست گل جناب عالیه ... صد بار گفتم دور اون دختره رو خط بکش " اشکی رو گونه ام لغزید ، فرزاد دید " به خدا اگه اتفاقی واسش بیفته خودمو می کشم " لبخندی زد " ای بابا این جنون خودکشی واکیر داره ... همه می خوان زودتر برن " از اینکه می دیدیم توی همچین موقعیتی بازم می تونه به شوخیاش ادامه بدم تعجب کرده بودم . فرزاد " من با دکتر حرف زدم ، می گفت باید عمل رو روی تاندوم انجام بده ولی خب دیگه همه چی خرج داره " از تخت اومدم پایین " چقد خرج داره ، هر چی باشه من پولشو میدم " فرزاد " حالا نمی خواد آتیش به مالت بزنی " " فرزاد " جون من بگو چیکار باید بکنم " فرزاد " تو نمی خواد کاری بکنی ، عابر بانکت قبلا همه ی کارا رو درست کرده یه دو تومن واست خرج داشت که خدا رو شکر توی حسابت پول بود ولی فک کنم دیگه کفگیر خورد ته دیگ " " نه مشکلی نیست ، الان زنگ می زنم بابام پول واریز کنه " " فعلا نمی خواد ، آماده شو بریم با دکتر حرف بزنیم " به طرف ساختمان اصلی رفتیم ولی قبل از اینکه دکتر رو ببینیم اونا اتاق عمل رو آماده کرده بودن و دکتر هم رفته بود اتاق عمل ... ما هم خواستیم بریم اتاق عمل ولی نداشتن . دلم داشت از گرسنگی ضعف می رفت با فرزاد رفتیم حیاط بیمارستان تا یه چیزی بخوریم . هوا تاریک شده بود و توی حیاط بودیم که سعید و ژینو اومدن . همین که اومدن اعصابم بهم ریخت . فرزاد که منو دید زود دستمو گرفت . به طرف سعید رفتم ولی فرزاد نداشت . داد زدم " به خدا اگه بلایی سرش بیاد هر دوتاتونو می کشم " سعید ایستاد ژینو هم کنارش ایستاد . هر دوتاشون به من نگاه می کردن ولی هیچکدوم حرفی نمی زدن . فرزاد " بس کن مجید ، اونا گناهی ندارن " ولی من گوشم بدهکار نبود داد می زدم و خط نشون می کشیدم . تا اینکه حراست بیمارستان اومد و ما رو بیرون کرد . روبه روی بیمارستان ایستاده بودیم و همه به من نگاه می کردن . " ژینو " هیچ وقت فکر نمی کردم سحر همچین کاری بکنه " فرزاد پرید وسط " ای بابا بس

کنین دیگه ... کاریه که شده ... منم الان دارم از گرسنگی می میرم ، کسی نیست ما رو یه شام دعوت کنه " فرزاد سرش رو چرخوند و در طرف دیگر خیابون یه رستوران پیدا کرد . فرزاد " بله ... یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم ... من که رفتم شام اگه نمایین تا صبح وایسین و به قیافه ی همدیگه نگاه کنین " فرزاد به طرف رستوران رفت و ما هم دنبالش راه افتادیم . ۴ نفری رو یه میز نشستیم . سعید و ژینو کنار هم نشسته بودن و من رو به روی اونا ... ژینو سرش رو بالا آورد و توی چشمم نگاه کرد " حالش چطوره ؟ " خواستم جواب بدم ولی فرزاد نداشت " حالش خوبه ، خوبترم می شه .. یه نیم لیتر خون نیاز داشت که آقا لطف کردن یه ده سانت هم تانوم لازم داشتن که به جاش از نخ استفاده می کنن ؛ همین " ژینو " اگه واسه هزینه ها مشکلی داشتن رو کمک من حساب کنین " " ممنون از لطفتون " سعید " اگه کاری از دست من بر میاد خوشحال می شیم انجام بدم " " ممنون سعید جون ... ببخش که سرت داد زدم ، تقصیر خودم نیست، اعصابم خیلی بهم ریخته " سعید " می دونم چه حسی داری ولی امید داشته باش که خدا از آدم بی امید نا امید می شه " ژینو " به خوادش خبر دادین " به فرزاد نگاه کردم . فرزاد " نه هنوز؛ به نظرم اگه بدونن هم چیزی عوض نمی شه نمی خواد بی خودی اونا رو هم نگران کنیم " سعید " ولی اگه اتفاقی بیفته " فرزاد صداس در اومد " سعید بس کن ، هیچ اتفاقی نمی افته " چند نفری که توی رستوران بودن به طرف ما برگشتن . سعید سرش رو پایین انداخته بود همه سعی می کردن امیدوارباشن ولی می دونستن اگه اتفاقی بیفته همه مقصر بودن و بیشتر از همه من ... توی فکر بودم که فرزاد صدام کرد " مجید ؟ داری به چی فکر می کنی " به سعید و ژینو نگاه کردم " خواستم دو نفر رو خوشبخت کنم ؛ خودمو بدبخت کردم " فرزاد " فکر می کنی ارزشش رو داشت ؟ " به قیافه ی سعید و ژینو نگاه کردم ، هر دو نگران و منتظر جواب من بودن " اره ارزشش رو داشت " حتی اگه خودمم فدا می شدم پشیمان نبودم " سعید " خیلی آقایی " " آقا تو بودی که همه اون روزا کنارم بودی و یه بارم به خاطر من حرفی نزدی " ژینو مات و مبهوت داشت ما رو نگاه می کرد و فرزاد هم به نشونه ی تایید فقط سرش رو تکیه میداد . غذا رو آوردن ... همه گرسنه بودن ولی من و فرزاد چیزی از گلومون پایین نمی رفت توی تموم لحظه هام چهره ی سحر موج می زد . سعی می کردم آروم باشم و لبخند بزنم ...

بعد از شام همگی برگشتیم بیمارستان . عمل تموم شده بود ولی هنوز سحر به هوش نیومده بود دکتر می گفت عمل موفقیت امیز بوده ولی باید یه چند هفته ای دستش رو تکیه نمی داد . همگی به اتاق

سحر هجوم بردیم سحر روی تخت دراز کشیده بود ولی تا بهوش اومدنش کسی حق نداشت اونو ببینه . چون بخش زنان بود مرد ها حق نداشتن اونجا بمونن . ژینو به عنوان همراه پیش سحر موند و ما سه تایی رفتیم نماز خونه ... اخرای شب بود و همگی خسته بودیم و هر کدوم یه گوشه ای از نماز خونه خوابمون بود صبح زود بود که با صدای گوشیم بیدار شدم . ژینو بود . زود گوشی رو برداشتم " بله " " سلام آقای حسینی ... سحر داره بهوش میاد زود خودتونو برسونین " " چشم الان میام " " نداشتم بچه ها بیدار بشن و از نماز خونه اومدم بیرون . چون دیشب بدون بالش خوابیده بودم گردنم درد می کرد به طرف اتاق سحر رفتم ژینو کنار در ایستاده بود " سلام خانوم سالمی " " سلام صبح بخیر " " ببخشید دیگه مزاحم شما هم شدیم " " نه این حرفا چیه ، اگه خدایی نکرده بلایی سرش می اومد هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم " " خدا رو شکر به خیر گذشت " " راستی خانوم سالمی چشمتون نشون می ده که دیشب رو اصلا خوابیدن " " راستش تموم دیشب رو به این فکر می کردم که اگه بهوش بیادچی باید بهش بگم امروز صبح هم وقتی دیدم داره بیدار می شه زود به شما زنگ زدم " لبخندی رو لیم نشست " خانوم سالمی یه سوال دارم ولی می ترسم ناراحت بشین " " نه آقای حسینی کار ما دیگه از این رودربایسی ها گذشته " " شما و سعید ... راستش نمی دونم چه جوری بگم ، چه جوری شد با هم کنار اومدین " " منظورتون رو می فهمم ، اولش خواستم فقط یه فرصت بهش بدم ولی وقتی دیشب حرفای شما رو سر میز شام شنیدم فهمیدم واقعاً ادم بزرگیه ... کسی که از خودش بگذره به خاطر دیگران واقعاً روح بزرگی داره چیزی که این روزا خیلی کم پیدا می شه ... فکر کنم واسه سعید یه تشکر به شما بدهکارم. " " خواهش می کنم ، من کاری نکردم فکر کنم یکی اون بالا نشسته که هوای همه چی رو داره " لبخندی روی لبش نشست " بهتره بیش از این سحر رو منتظر نذارین " منم حرفش روتااید کردم. از پنجره اتاق رو نگاه کردم سحر چشم هاش باز بود و داشت بیرون رو نگاه می کرد . خورشید تازه طلوع کرده بود و پرده نازکی که به عنوان پرده ازش استفاده می شد ازورود افتاب جلو گیری می کرد. دو ضربه به در زدم و بدون اینکه منتظر جواب بمونم وارد اتاق شدم " سلام خانوم خانوما ... صبحت بخیر " به طرف پرده رفتم و پرده رو کشیدم افتاب خورد تو صورتش . چشمهاشو بست . به طرفش رفتم " خب چه خبرا " " چشماشو باز کرد و به من نگاه کرد " ببخشید ... شرمندم ام " " واسه چی ؟ " " اصلاً دست خودم نبود ، فکرم کار نمی کرد " به طرفش رفتم " فراموش کن ، هر چی بوده تموم شده " اشکی رو گونه اش لغزید " دیشب ژینو اینجا بود . از خجالتش تا خود صبح چشمامو باز نکردم

و خودمو به خواب زدم " " گفتم فراموش کن به خدا از دیروز صد بار مردم و زنده شدم ... به لحظه فکر کردم تو رو از دست دادم ، فقط ای کاش قبلش ازم دلیل می خواستی " چند لحظه ساکت شد " چطور منو آوردین اینجا " به لخدم زدم " با زحمت و مشقت های فراوان ... دستت چطوره " انگاری تازه یاد دستش افتاده بود ، بهش نگاه کرد " مشکلی نداره ... فقط یه کمی درد می کنه " " مشکلی نیست ، فکر کن درد عاشقیه " " به بابام اینا خبر دادین " " نه هنوز " " می خوایین چی بهشون بگین " " خب تو داشتی با هم اتاقی هات بازی می کردی یکی تو رو هل داد و دست خورد به شیشه و شیشه شکست و دستت بریدو ... " " من تا حالا به خونوادم دروغ نگفتم " " تو که دروغ نگفتی ... فقط واقعیت رو پنهون کردی " بازم لبخند زد. یکی در زد و به جمعیت وارد اتاق شدن ؛ اول فریبا بعد هم فرزاد و سعید و ژینو ... فریبا یه دسته گل از گل های رز دستش بود سلام داد و اومد با سحر رو بوسی کرد .

فرزاد " دیدی گفتم اینا تا صبح طاقت نمی آرن " سحر " سلام آقای مقدم " فرزاد " سلام بر تو ای بانوی سحر خیز ، صحبت بخیر " سعید هم سلام داد و حالا نوبت ژینو بود . سرش رو پایین انداخته بود " سلام " سحر " سلام ژینو جون ببخش تورو خدا باعث زحمت شما هم شدیم " " اونی که باید ببخشه شما یین نه من ... " فریبا " ای بابا ول کنین این حرفا رو " جعبه ی شیرین رو باز کرد و به همه تعارف کرد جز فرزاد " پس ما چی ، ما هم دلمون شیرینی می خواد " فریبا " واسه ی تو شیرینی مخصوص دارم " " کجاست ؟ " لبخندی زد و گفت " خودم " فرزاد " آدم که با تو مرض قند می گیره " از اینکه می دیدم که بار دیگه همه دور هم جمع شدیم خیلی خوشحال بودم ولی فکر کنم سحر حتی بیشتر از من خوشحال بود. همه داشتن با هم می گفتن و می خندیدن ، تنها کسی که حرفی نمی زد سحر بود ، دائم منو زیر نظر داشت . لبخند رضایت بخشی روی لبش بود ... پرستار اومد و داد زد " اینجا چه خبره ، نا سلامتی بیمارستانه و بیمار اینجاست " فرزاد از صدایش در اومد " باز این خانوم بد اخلاقه اومد " تا فرزاد رو دید لبخندی زد " باز شما یین ! " فرزاد " سلام ... ببخشید اینا یه کمی ذوق زدن از اینکه می بینن دوستشون سالمه و دارن ابراز احساسات می کنن " " باشه مشکلی نیست ، فقط یه کمی یواش تر " پرستار پانسمان دست سحر رو عوض کرد و رفت . رفتم کنار سحر و به آرومی ازش پرسیدم " چرا اینجوری نگام می کنی " سحر " اشکالی داره یه دل سیر نگات کنم " " دلت چقد بزرگه که سیر نمیشه " خندید . فرزاد " گوش بدین ... این از پیچ های دو عاشق ... راستی خانوم قاسمی بعد از ظهر قراره خونواده تو بیاین اینجا ، چی می خوایین بهشون بگید " سحر " خب من داشتم پنجره

های اتاق رو تمیز می کردم که شیشه شکست و دستم برید " فریبا " به این می گن حرف حسابی "

فرزاد " فقط نباید خونواده تون بفهمن ما شما رو آوردیم اینجا ... بهتره بگین کار خانوم سالاری و

سالمی بوده اینجوری کمتر شک می کنن " ژینو " ولی ما که کاری نکردیم " فرزاد " حالا مثلا قرار فیلم

پتروس رو بازی کنید " سحر توی فکر بود و یه دفه پرسید " چه جوری منو از حموم آوردین بیرون ! "

فرزاد دستی زد روی شونه ام " ماشالله یه پهلونه ... با دوتا لگد در رو با پاشنه اش از جا کند " البته

کار اصلی رو فرزاد کرد تا خود اینجا سحر رو روی دستاش حمل کرد " سعید " یعنی همه راه رو پیاده

اومدین ؟ " فرزاد " ای بابا تو دیگه چرا سعید ... " سحر گونه هاش قرمز شده بود فرزاد که اون حالت

سحر رو دید زود گفت " البته شما جای خواهر منی و هیچ فرقی با خواهرم نداری " همگی به فرزاد

نگاه کردن . فرزاد " خب می دونین از نظر شرعی نباید بهش دست می زدم ولی پای جون یه نفر وسط

بود " سحر با شرمناکی گفت " نه مشکلی نیست ، فقط ببخشین که باعث زحمتتون شدم " فریبا " خب

دیگه ختم جلسه ... یواش یواش امکانش هست خونواده ی سحر برسن ... آقاییون برین بیرون تا ما هم

خودمونو آماده کنیم " مجبور شدیم با سعید و فرزاد بیاییم بیرون و از سحر جدا بشم . توی راهرو از

فرزاد پرسیدم چطور فهمیده سحر خود کشی کرده . فرزاد هم با آب و تاب داستان رو واسمون تعریف

کرد از قرار معلوم وقتی سحر رفته بوده خوابگاه خواسته بود که با تیغ رگشو بزنه که هم اتاقی هاش

نداشته بودن اون هم رفته بود حموم و در رو رو خودش قفل کرده بود یکی از هم اتاقی هاش به فریبا

زنگ می زنه و فریبا هم به فرزاد خبر می ده ...

بعد از ظهر هم خونواده ی سحر اومدن ، پدرش یه مرد بلند قد و ۴۰ ساله بود و مادرشم یه زن متین و

محجبه ... ما نتونستیم باهاشون حرف بزنین فقط از دور نگاهشون کردیم فکر کنم اونا هم داستان

ساختگی سحر رو باور کرده بودن تنها چیز مشکوکی که وجود داشت این بود که کی پول بیمارستان

رو داده که خدا رو شکر فریبا اونجا بود و تونسته بود قانعشون کنه که اون پول رو داده و در اخر هم

به هیچ وجه حاضر نشده بود پول رو پس بگیره ... پدر و مادر سحر خیلی خوشحال شدن که سحر

همچنین دوستایی داره و خیلی هم ازشون تشکر کرده بودن ... دو روز بعد سحر مرخص شد ، دو هفته

ای رو توی خونه موند و بعد از اون خونواده ش بهش اجازه دادن که دادن بیاد دانشگاه ... چند روزی

بود که سحر اومده بود دانشگاه ؛ همه ی هم کلاسی ها از دیدنش خوشحال شدن فقط قضیه ی خودکشی

اون بدجوری توی دانشگاه پیچیده بود و همه به طرز عجیب به اون نگاه می کردن خودش که خیلی

عذاب می کشید ولی چون دیگه اخرای ترم بود امید وار بودیم با شروع ترم جدید همه چی به فراموشی سپرده بشه . طرفای عصر بود و کلاس نداشتیم و روی یه صندلی توی دانشکده نشسته بودم. فرزاد اومد " سلام بر داش مجید گل " " سلام فرزاد ، کم پیدایی " " دنبال یه لقمه نون حلالم ... چند صفحه ترجمه است کمک می کنه یا نه " " ما که در خدمتیم " سحر و فریبا هم داشتن دوتایی قدم می زدن و با دیدن ما به طرفمون اومدن . سلام کردن و جوابشونو دادیم . فرزاد " ترجمه ... ترجمه ...کسی نمی خواد کمک کنه " سحر و فریبا با هم گفتن " وای نه ... بازم ترجمه "فرزاد " وای اره ... شما دانشجو هستین باید ترجمه تون عالی باشه " فریبا " ترجمه ی من عالیه دیگه لازم نیست ترجمه کنم " فرزاد " پس تو بیا و جور دیگران رو هم بکش " سحر " ترجمه ی من که افتضاحه " فرزاد " پس باید همه رو ترجمه کنی تا یاد بگیری ... " بهشون گفتم " خیالتون راحت شما حریف فرزاد نمی شین پس بهتره تسلیم شین " هر دوتا دستاشون بردن بالا " تسلیم " فرزاد در حال تقسیم کردن ورقه ها بود که ژینو و سعید هم که رفته بودن تا در مورد قضیه ی ازدواج به توافق برسن اومدن . فریبا و سحر هاج و واج ما رو نگاه می کردن . فرزاد " ندید بدید ها رو ... مگه تا حالا دوتا کرکس ندیدین عاشق هم بشن " سحر " یعنی ... " فرزاد " بله بله ... دیگه صداشو در نیارین خواهشا " ژینو و سعید رسیدن هر دو می خندیدن و به من نگاه می کردن " خب پس همه چی حل شد " سعید " بله " فرزاد " معمولا عروس خانوم بله رو می گه " همگی خندیدن . سحر و فریبا با ژینو رو بوسی کردن و فرزاد هم سعید رو توی اغوش گرفت . صحنه ی عجیبی بود همه خوشحال بودیم و حرفی نمی زدیم حرفهامون توی نگاهمون نهفته بود ... فرزاد " خب بریم سر موضوع اصلی ... ترجمه " سعید " فرزاد نه " فرزاد " چاره ای نیست ، زندگی خرج داره " ژینو " ترجمه چیه ؟ " همگی خندیدیم و ژینو داشت بهمون نگاه می کرد . سعید " چیزی نیست ، عادت می کنی " فرزاد ورقه ها رو تقسم کرد به هر کدوم سه ورقه رسید دیگه تعدادمون زیاد شده بود و از حجم ترجمه ها کاسته شده بود . فریبا اومد وسط " من یه پیشنهاد دارم ... چون امتحانات داره شروع می شه بهتره قرار های عاشقونه رو لغو کنیم و به جاش درس بخونیم ... اصلا بهتره این مدت رو مثل غریبه ها باشیم " فرزاد " من مخالفم " سحر " منم مخالفم " من هم مخالفت کردم ژینو " ما هم که تازه شروع کردیم پس شرمنده ام " فریبا " نه انگاری متوجه نشدین ، اینجا دیکتاتوریه و من دستور می دم " فرزاد " من به عنوان دوست دیکتاتور این قانون رو لغو می کنم ... برین عشق و حالتونو بکنین " بعد هم یه شعر واسه فریبا خوند

" دلت میاد یه ماه چشمت منو نیبینه ...

بعد هم غم توی دل قشنگه تو بشینه ...

نمی گی پژمرده می شه گل من ...

نمی گی دل واسه دیدنت می شه دیونه "

فریبا نگاهی کرد " باز این شاعر شد " فرزاد " عشق توئه که منو شاعر می کنه و بهم امید میده واسه زندگی " فریبا " نمی خواد خودتو لوس کنی " فرزاد " عشق توئه که منو لوس و نر می کنه " فریبا " اوکی قانون لغو شد " فرزاد " با من ازدواج می کنی ؟ " همگی به فرزاد نگاه کردن و بعد هم به فریبا ، فریبا بیشتر از همه تعجب کرده بود . فریبا " چی داری می گی ! " فرزاد " بهت قول می دم تنها چیزی که بهش فکر می کنم خوشبختی تو باشه و تنها کسی که همراه و همدم تنهاییمه تو باشی " فریبا " نمی دونم ... باید با بابام حرف بزنم " فرزاد " من قبلا با پدرت حرف زدم گفته اگه تو راضی باشی اونم حرفی نداره " سحر " بله رو بگو و خودتو خلاص کن " ژینو " سحر راست می گه ... " فریبا به من و سعید و بعد هم به فرزاد نگاه کرد " از وقتی روح بزرگتو شناختم منتظر همین حرف بودم ... پس با افتخار می گم بله " صدای کف و سوت توی سالن پیچید همه ی رهگذر ها به ما نگاه میکردن چیز هایی هست که ما هرگز نمی فهمیم ، بذار عشق اولین چیزی باشه که ما هرگز نفهمیدم یک ماه بعد امتحانات اون ترم برگزار شد و بعد از اعلام نتیجه ها همگی بدون استثنا مشروط شدیم ولی کسی ناراحت نبود . به افتخار مشروط شدن فریبا و فرزاد همگی رو به رستوران مروارید دعوت کردن . سعید و ژینو قبلا با ماشین خودشون رفته بودن . فریبا هم اومد دنبال من و فرزاد . وقتی رسیدم سعید و ژینو گرم صحبت بودن تا ما رو دیدن سعید از جاش بلند شد و فریبا هم به دنبالش ... فرزاد " به به دو گل نوشکفته ی بهار عشق ... خداییش خیلی بهم میاد " سعید " ممنون ، نظر لطفه ... " ژینو " خیلی ممنون آقای مقدم .. " به من نگاه کرد " ممنون ... هیچ وقت بزرگواریتو فراموش نمی کنم " سعید " منم همینطور " لبخندی زدم " خوشحالم دو نفر که عاشق هر دوشونم می خوام با هم زندگی کنن " فرزاد " فیلم هندیش نکنین ، بذاریم سحر و فریبا هم بیابین می خوام یه خبر توپ بهتون بدم " سعید " یعنی دیگه ترجمه نمی کنیم ! " فرزاد " اون که سر جاشه ... یه خبر مهمتر " روی صندلی نشستیم و مشغول حرف زدن ... سحر و فریبا هم اومدن . فرزاد " خب جمع مون کامل شد . فریبا از دور شروع کرد " من که گفتم بیابین درس بخونیم وگرنه مشروط میشیم " سحر " ای بابا مگه مشروط شدن چشه ،

تازه کلی هم کلاس داره و از همه مهمتر باعث شد بفهمیم بابات چقد پولداره " فریبا و سحر هم اومدن نشستن . فرزاد سینه شو صاف کرد " خب می خوام یه خبر بهتون بدم " همه مشتاقانه گوش دادن .

فرزاد " قراره هفته ی دیگه برم المان " همگی پرسیدن کجا ؟ فرزاد " هیچی بابا شوخی کردم " سعید " واسه چی میری اونجا " فرزاد " یه دکتری پیدا شده که می گه می تونه ام اس رو درمان کنه " همگی هورا کشیدن . فریبا " البته منم همراهش می رم ... تا خدایی نکرده شیطونی نکنه " ازش پرسیدم " پول این کارو کی می ده " فرزاد " پدر زن پولدارم " فریبا " نه این خیرا هم نیست باید پولو پس بدیم "

فرزاد " با این حال باید تا اخر عمر همگی ترجمه کنیم " به سعید نگاه کردم " سعید برنامه تون چیه واسه آینده " سعید به ژینو نگاه کرد . ژینو گفت من با خونوام حرف زدم پدرم یه کمی مخالفه ولی حل میشه " سعید " مجید تو چی " به سحر نگاه کردم " خودت توضیح بده " سحر " منم باهاشون حرف زدم قراره این هفته دعوتت کنم بیایی خونه ی ما ... " فریبا " پس مبارکه دیگه ... ما هم که قراره بعد اینکه فرزاد از المان بر گرده با هم عروسی کنیم ... یه عروسی می گیرم اون سرش نا پیدا ... از همین الانم همه تون دعوتین " فرزاد رفت تا دست و صورتش رو بشوره که ژینو از فریبا پرسید " چطور راضی شدی با فرزاد ازدواج کنی ، اون که ام اس داره " فریبا " دوست دارم یه روز رو با کسی که عاشقشم زندگی کنم نه عمری رو با کسی که هیچ حسی نسبت بهش ندارم ... فکر نکنم بعد فرزاد کسی بتونه دلمو بدست بیاره ... تازه شما هیچ وقت ارزش فرزاد رو درک نمی کنین ، اون یه فرشته است " بهش حسودیم می شد .

ما هیچ وقت فرزاد رو درک نکردیم ...

پی نوشت :

امیدوارم این اثر تونسته باشه با تمامی نقص هاش نظر شما رو جلب کرده باش .
دیدگاه ها رو نظرات خودتون رو برای بهتر شدن نوشته های بعدی باهام در میون بزارین
کانال های ارتباطی :

وبلاگ : minimalist.blogfa.com

بدرود (غفور درویشانی ۲/۲/۹۴ ۱۰:۲۲ شب)

